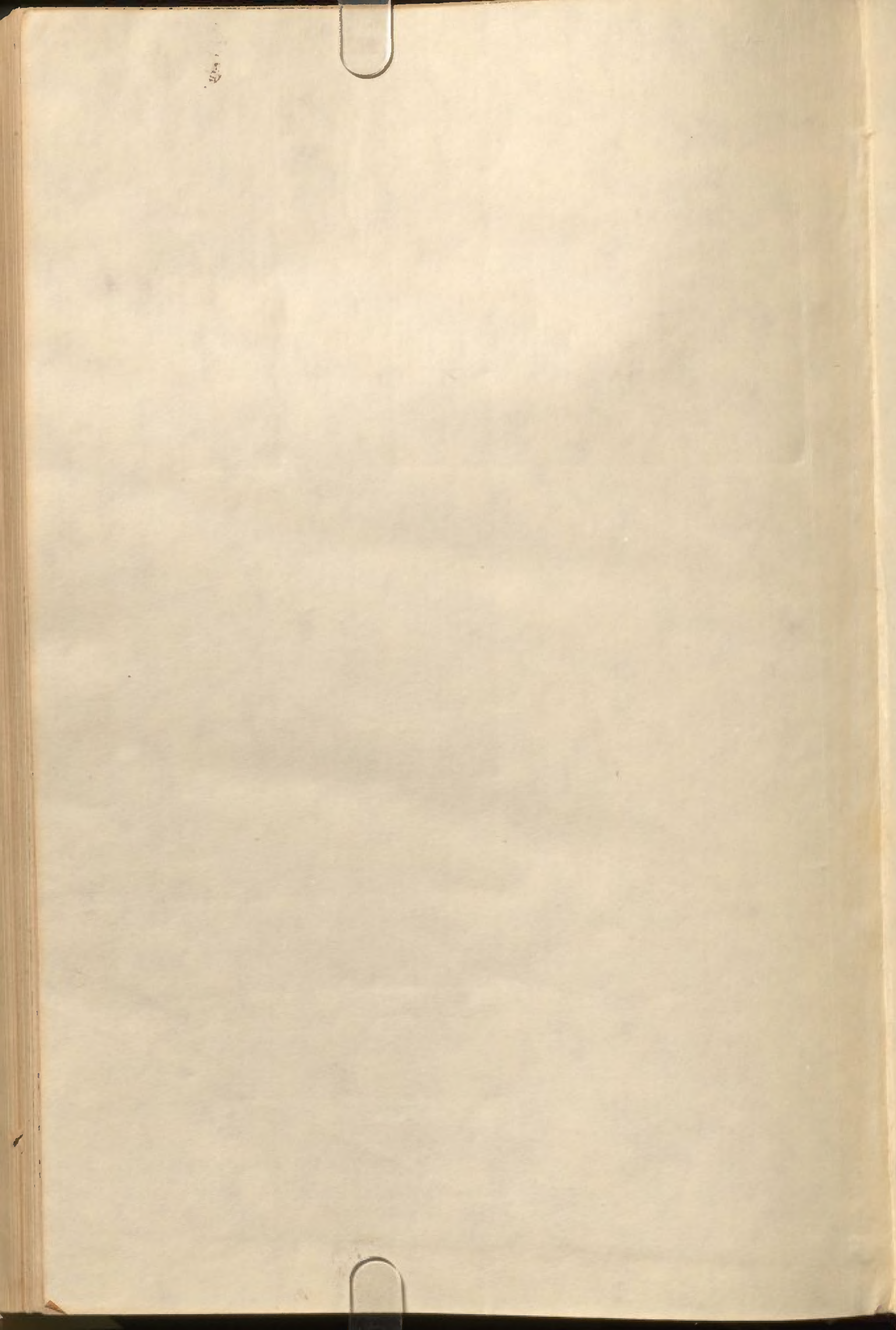


Sikandar nāmah

Niẓāmī Ganjavī

Islamic

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان و

تیغ جوهردار رزمگاه تیز زبانی آیینه تیزرنگ بزمستان صاف بیانی منشور جهان مطاع دارای خامه معروف به

سکندرنامه

منظوم خضر ظلمات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن ملک معنی پنج نوبت دیوان از خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله القوی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طرز مطبوع طبع رنگین چهاپا شد



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی همه نیستند انچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو بر روی جوهر کشی رنگ را

بنار دهوا تا نه گوئے ببار — زمین ناوردتا نگوئے بیار

جهان را بدین خوبی آراستی — برون زانکه باریگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازه در یکدگر

چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری — که اندیشه را نیست زو برتری

مهندس بسی جوید از راز شان — نداند که چون کردی آغاز شان

نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خفتنی بازیا خوردنی

۱۲ والله اعلم

زبان تازه کردن باقرار تو | نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست | ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهرچه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان | همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پرگنده تا فراهم شوی | نه افزوده نیز تا کم شوی
کواکب تو بر بستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را
توئی گوهر آمای چار اخشیج | مسلسل کن گوهر در مزیج

حصاری فلک بر کشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت سنگبار / گند پیک ادراک را سنگسار

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند / بپا مردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل ست دگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری زحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفهٔ نیک بختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه — کنی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز — به چوب طالبی را کنی سنگ ریز

گر از زهرهٔ آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را تو باز نیست — که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غباری چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را وا گنه یافتی — با مرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام در بامداد — تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم ... به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ... ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامداد دست راهم به تست ... همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ... مکن شرمسارم دران داوری

چنان دارم ای داور کارساز ... کزین با نیازان شوم بی نیاز

ق

پرستنده گر زره بندگی ... کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بگنج ... دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدیدآور خلق و عالم توئی ... تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست ... حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید ... ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من بد کرده ام ... که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اول این نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم تویی باز گویم که من

گر آسوده ور ناتوان میزیم — چنان کآفریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سر بست من — نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودارش آری بدست — کزین غایب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رای — بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند | چو من بخفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای | ز من باز مانند یک یک بجای

تو یی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم | بامید تاج سری میزنم

سری کز تو گردد بلندی گرای | بافگندن کس نیفتد ز پای

سری کان ازین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب | دعای کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی | دگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج | نخستم صبوری ده انگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور | ز من دور دار ای ز بیداد دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد | کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون فهم از خود بپرگندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت	بهر جا که باشی خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی	تو ای آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را باده زان شد پدید	گر اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی گر تو در تو نظاره کند	ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن	عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس	ازین بگذری دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسیم	تو ای یاوری بخش یاری رسیم
نیاوردم از خانه چیزی نخست	تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار ‌‌‌‌‌‌ ز من باد مشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادی تنومندیم ‌‌‌‌‌‌ بده زانچه کشتم برومندیم

گریوه بلندست سیلاب سخت ‌‌‌‌‌‌ به پیچان عنان من از راه رخت

ازین سیل گاهم چنان درگذار ‌‌‌‌‌‌ که پل بشکنند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم ‌‌‌‌‌‌ بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید ‌‌‌‌‌‌ مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک ‌‌‌‌‌‌ سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت ‌‌‌‌‌‌ قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم ‌‌‌‌‌‌ به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر انچه آفریده است بیننده را ‌‌‌‌‌‌ نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو ‌‌‌‌‌‌ چگونه نه بینم بد و راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای | نه نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداخته است | که هستی تو سازنده او ساخته است
بسی منزل آمد ز من تا به تو | نشاید ترا یافت الا به تو
اساسی که در آسمان و زمی ست | باندازهٔ فکرت آدمی ست
شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات | نماند در اندیشه دیگر حیات
نبیند بسند اندیشه افزون ازین | که هستی نه بلکه بیرون ازین
بران ارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار | تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرنوشت | که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایش گری | مسجّل بامضای پیغمبری
گواهی بر و آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان | چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز | که هم رستخیزست و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد | من آن نامه را بر کشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست | برین حکم ان دان گر حکم تست
فرو آر مهدم بدرگاه خویش | مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم بتو هست زاندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام | براه تو در نیم راه مانده ام
چو بازار من بی من آراستی | بدان رسم و آیین که میخواستی

زرونق منبر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود سست | همان گیر نابود بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی

چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه | مبند از در خاک هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار | ز دریوزه هر دری بازدار

نکوکن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من

نظامی در آن بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

قوله چه خواهی ز من با چنین هستی ضعیف
چه میخواهی و چه میجویی از من که اول نابود بودم و حالا ایم
ناچیز و ضعیف
قوله چو دادیم ای داور یعنی خطابیست ضمیر متکلم
مع الغیر نیست و میم مفعول ناموس یعنی عصمت و عفت
یعنی داور و داور داوران
حاکم یعنی عادل و حاکم یعنی آنکه هرگاه که داد
مرا پارسائی و عزت مردمان نامی بده دادم ای حاکم حاکمان
قوله تو دادی پایگاه یعنی دستگیر من باش
قدر و مرتبه را نیز گویند
توام دستگیر اندرین بجهت تقدیم مفعول است بر فعل
ای تو دستگیر منی درین پای بند
ای مقید و یعنی قید
کنایه ازان عالم اجسام
قوله سری آه خاک راه کنایه از خوار و دنیا
دار باشد

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان — گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد که از ازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پرداز بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

ضماندار عالم سیه تا سپید — شفاعت‌کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلداران پاک — ولی نعمت فرع‌خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی دهِ خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش‌تر — تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر

فلک بر طبق چار طاق فگنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشت انگشت او
خراج آورش حاکم روم وری | خراجش فرستاد کسری وکی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ | بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیار استه | بتیغ از جهان او دو دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج وافسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او که ایزد آراستست | هم آرایشی ایزدی خواستست
کلید کرم بود در بد و کار | گشاده بدو قفل چندین هزار
فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهیدست سلطان پشمینه پوش — غلامی خرو بادشاهی فروش

زمعراج او در شب ترکتاز — معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایهٔ — وزان نردبان آسمان پایهٔ

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپردهٔ هفت سلطان سپهر — برآموده گوهر بچینی حریر

سر سبزپوشان باغ بهشت — بسر سبزی آراسته کارکشت

محمد که سلطان این مهد بود — زچندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی کشاد — ز ناف زمین سر بقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص

به بست زمین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته | به نه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند | فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق | سنامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته | ادیمش یمن رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو سمی | رونده چو لولو برابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر | چو دندان آهو بر آموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان | وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام | ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشائی فرشته وشی | نه عالم کشائی که عالم کشی
بشب رنگی آن شب چراگشت مست | چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او ❊ سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می گشاد ❊ مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بران ختلی ره نورد ❊ برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار ❊ زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد ❊ بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو ❊ شده روشنان چشم روشن بدو

در آن پرده کز گرد ها بود پاک ❊ نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آنگه نخست ❊ قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را ❊ بهداد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست ❊ که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد ❊ شکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمیرفت پیش
زعونت رها کرد بر مشتری | نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازهٔ آنکه یک دم زنند | نه بل چشم زخمی که بر هم زنند
زنه پشتهٔ آسمان درگذشت | زمین عجز زمان را ورق درنوشت
زبرتاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر برتابها مانده باز
ندیده زتعجیل ناورد او | کس از گرد برگرد او گرد او

تنیده تنش بر رصدهای دور ... بروحانیان بر جسدهای نور

دران راه بی راه زاوارگی ... همش باز مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته ... سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها ... دران پرده بنموده آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ... قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

زدیوانگه عرشیان درگذشت ... بدرج آمد و درج را درنوشت

جهت را ولایت بپایان رسید ... قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته ... زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند ... که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن ... برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او ... نمود از سر او قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا و پیر — که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

در انجای کاندیشه نادید جای — درود از محمد قبول از خدای

کلامیکه بی آله آمد شنید — لقای که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسین حرف کان باغ داشت — مگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی — برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چار یارش کنم

گهرخر چهارند و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چکار

بمهر علی گرچه محکم پیم — زعشق عمر نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ

بدین چار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان

باغاز ملک اولین رایتی — بپایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم توئی
چو تو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینه‌ها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را به بی‌منتی
سجل برزده کاستی کاستی

من از کمترین امتان خاص تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند
مباد از سلام تو نا بهره‌مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش
زبانگ جرس‌ها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب

من از شغل گیتی برافشانده دست … بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته … بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرح ساختن … شکاری در آن مطرح انداختن

فگنده سرم را سراسیمه وار … چو بالین گواران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورد جای … زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من … سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد … ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته … بصحرای جان توشه بر داشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر … گه از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من … شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب … بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند ‌ ‌ ‌ ‌ که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرهای اندیشه ناک ‌ ‌ ‌ ‌ پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز ‌ ‌ ‌ ‌ دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی ‌ ‌ ‌ ‌ وزو دادمی هر کرا دیدمی

موذن برآورد بانگ قنوت ‌ ‌ ‌ ‌ که سبحان حی الذی لا یموت

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب ‌ ‌ ‌ ‌ دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من نالهٔ ناگهی ‌ ‌ ‌ ‌ کز اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه ‌ ‌ ‌ ‌ شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم ‌ ‌ ‌ ‌ در اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری ‌ ‌ ‌ ‌ چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست ‌ ‌ ‌ ‌ دگرباره طرز نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانه | درختی نشانم ز یک دانه

بشرطیکه مشتی فرومایگان | ندزدند کالای همسایگان

که هر که افگند میوهٔ زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت

گرفتم سر تیزهوشان منم | شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش ازان دست مزد

که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته | درشتی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی درکشد

بدوکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا ندید

فرو ریخته زر یک انبار چست | قراضش قراضه درستش درست

به امید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود از دست

چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سرباز کرد

فرو ماند از زر زر انگیختن | وزان یکعدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ | درشتی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه زاین دکان تاختم | زر خود بدین زر بر انداختم

مگر گردد آن زر بدین ریخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد | وز آمیزش زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید برِ اندکی | یکی بر صد آید نه بر صد یکی

هر آنکس که شد دزد بنگاه من | بس است این مثل شحنه راه من

بسا آسیا کو غریوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد | که بر من نیارند زد بانگ زد

سیاجان که تاراج ره می کنند | بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا برند | ز گنجه است اگر تا بخارا رسند

بخرند کالا که پنهان بود	که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود	دل دوست خود بی مدارا بود
اگر دزد بر ده برآرد نفیر (آواز ۱۲)	بر دوست او شحنهٔ دزد گیر
به ار من گذارم که خود روزگار	ق بر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیچ	نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا	ازان دارو بیهشان ده مرا
ازان دارو تلخ بیهش کنم	مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضا بجسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ	کهن گشتی و همچنان تازهٔ
چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ (بای زائد ۱۲)	چو روبه میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس　　خودآرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزی یا باد و گرد　　برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش　　نه بیند مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد　　همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او　　وبال تن او شود موی او

بدان مونیه قصد خونش کنند　　برسوائی از تن برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن　　گر از ناگزیرست برخاستن

هران جانور کو خودآرای نیست　　طمع را بازار او رای نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ　　که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادویها برانگیختن　　چو جادو بکس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید　　که جوینده باشد ز تو نا امید

بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرست آدمی

اگر کان گنجی نیابی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو چوبی ست و پوسیده شد استخوان / دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فروشوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی درافتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته — که دیور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از بار سنگی درآید بسنگ — جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره ماند باز — ببالین گه آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی بادپای — بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را میخانه گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب را سر ستائش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

عتاب عروسان در آمد بگوش
صراحی تهی گشت وساقی خموش

سر از لهو پیچیده گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ
که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را
نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بنغمه شادمانی کنم
به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمیکه تا بد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی — طلب کردمی جای آسایشی

باسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون کنم

سری کو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او مشک باشد علاج

ازان پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمرم از ریز ریز

درآرم بهر زخمه دست خویش — نگهدارم آوازه هست خویش

بهر مهره دستبازی کنم — بوامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسی است — نیارد کسی یاد کاینجا کسی است

بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آئی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن | فرو خفتگان را فرامش مکن
مردگان ۱۲
چو اینجا رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پندار
چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می
مراد مخاطب ۱۲

ازان مے ہمہ بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی ست — صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنہ بایزد کہ تا بودہ ام — بمی دامن لب نیالودہ ام

گر از مے شدم ہرگز آلودہ کام — حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنہ خواب را — می ناب دہ عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده است — بہر چار مذہب حلال آمده است

نہ آن مے کہ آمد بمذہب حرام — می کاصل مذہب بدو شد تمام *

در شرف این نامہ بر نامہای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشهٔ آهسته دار

نپرسیده هرکو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کز آن گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بردوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار در چون صدف دیده دوخت — بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم من الماس از کان خویش | کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پردهد | یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کو که بیجان خراشی بود | کمندیکه بی دورباشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند | ز بارش ج هر طفل باید گزند
مگر مار بر گنج ازینجا نشست | که تا رایگان گنج ناید بدست
بشخنه توان پاس ره داشتن | بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان سرشت نیست | بسی رخنه در کار و کشت نیست
دگر رهروان کین کمر بسته اند | بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن تنگکش — ره آورد من بس بود خوی خوش

بخوی خوش آموده شد گوهرم — بدین زیستم هم برین بگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتن است — سرودی هم از بهر خود گفتن است

ز چندین سخنگو سخن یاد دار — سخن پرورم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت ز من — اقامت کند تا قیامت ز من

منم سرو پیرای باغ سخن — بخدمت کمر بسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه — سر آمد ولی پای بوس همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان — کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو بهم — ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم براندوه کس برق وار — که از برق من در کس افتد شرار

بهر خار چون گل صلای زنم — بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر آتش ست این دل سوخته	که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی	نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم آن مال و گنج	که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای	نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست	فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم	که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم	بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را این بتر	گران گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود	ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر زیر گردان شوم	زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان	کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آستی وانماندم به گنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف | گرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر ابریشم رنگین گلی | ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن +
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دولت خویش عنان | طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن | ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | زجا گر بجنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت و خلوت هزار | ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن ‌‌ نشاید ز رے تا بخارا شدن

همان به که با این چنین باد سخت ‌‌ برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای ‌‌ همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تافتن ‌‌ ندانم دگر چارهٔ ساختن

جز این کز سخن بشگفانم گلی ‌‌ بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنے دیدمی ‌‌ گل سرخ یا زرد ز و چیدمی

چو از زان خود خورده باید کباب ‌‌ چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ ‌‌ دهم گوش را از دهن توشهٔ

ملالت گرفت از من ایام را ‌‌ بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند ‌‌ زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود ‌‌ چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی دوان | نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم | بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن | مرا دوست تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم | کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدی نشوم | همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان | خدا ایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به | ز دریوزهٔ هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر از خط فرمان برون
ببین حال منزل کنی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل براندوده ام | درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام — کادیم از چهلروز گردد تمام

چو در چار باشند یارم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از هر جوی جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم بگوهر شناس

تر و خشک از اشک و رخسار من — بگهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به بیت چوبین ساختن — دل آنجا بگنجینه پرداختن

ببازی ببردم جهان را بسر — که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست — که مریم صفت بکر و آبستنست

تقاضای آتش چو آن آمدش — که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن و بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدر پیش سفالینه را اسفنج گیر
سرودی بگرمابه در گفته گیر

بیندیش زان شیشهای فراخ
که آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکهٔ شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی بسی راز راند و کرد
دکان غارتیدن بر آن سعی کرد

نه انجیر شد نام هر میوه
نه شل زبیدست هر بیوه

گر انجیر خر مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو بر آید ز هندوستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک
فروشستم آلودگیهای خاک

ازین پیکر انگه کشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده رسی
بجنباندنیش نارسیده کسی

کند سوفیی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برآید ز کام

شگوفه که بیگه بخندد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی بر و سست نتوان درست

برونق توانم من اینکار کرد
به بی‌رونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود
کند پوره در آید بکشت و درود

غله چون شود کاسد و کم بها
کند برزگر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر | نیوشنده راز و بود ناگزیر
بقفتی که سرو کلانست خیرد | نمودم باین داستان دست برد
ازین آشنا روی داستان | پسندیده ناید بر راستان
دگر نامها را که جوئی نخست | بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز | نوشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها | شرف داد این نامه بر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست | شرف نامه خسروان نام او
سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هرچه گفتندی از باستان | بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد ‌ ‌ ‌ که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید ‌ ‌ ‌ قلم دیده ها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت ‌ ‌ ‌ ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد ‌ ‌ ‌ حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب ‌ ‌ ‌ بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوای زنم ‌ ‌ ‌ خراباتیان را صلای زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش ‌ ‌ ‌ برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من ‌ ‌ ‌ ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان ‌ ‌ ‌ سخن رانده خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافته
هم از چشمهٔ زندگی یافته

سخن بیش ساز ترا در جهان
تو مکتوب آنرا باخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بیدرنگ
بدریا شدن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت
که یک در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه‌گیر
که از باز گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوائی نوی
کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی یکبار آزمائیت هست
بهر بیوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده
که یخنی بود هرچه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ	ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت	بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی	بود نقره مختلج بالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج	ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت	ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند	نویدی به بینی بجز نور کند
بخاری و گیلی و خزری و کرد	بنان پاره هستند هر چار خرد
نروید گیاهی ز مازندران	که صد نوک ژوپین بینی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز	یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز با دار جمند	که آوازهٔ فضل زو شد بلند
هران گل که او تازه دارد نفس	عرق زیر او در عراق است و بس

لخت بر وزن تخت پارچه و حصه و جزو و پاره و ترجمه بعض هم هست ۱۲

عرق گلاب عراق

تو نیز آن بهای بیک علوی نژاد — که گرد جهان بر نگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ — دهد کشتی در بیک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش — دری می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو درس گرفت آن نصیحتگری — زبان بر گشادم بدر دری

نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ — مگر در سخن نو کنم نامهٔ

در آن حیرت آباد بی یاوران — زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر در و یافتم

ببین هر سری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او — بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا نشاند — درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشائی زنم — دم از کار کشور کشائی زنم

ز حکمت برآریم انگه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گوییم انگه درش — که خوانده خدا نیز پیغمبرش

از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر دری کان گنج | جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بدین هر سه در | کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوانگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری ارمغان
دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستگار | بدیوار او برنشانم نگار
پرند چنین پرده دارش کنم | زگرد زمین رستگارش کنم
بدین نامه نامور دیر باز | نمایم بدو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر | که باشد برو جاودان جای گیر
بحرفی مسجل کنم نام وی | که باشد درین جنبش آرام وی
نه خیزد که عالم زیادش برد | نباران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین سندگاه رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن تر آن جست نور که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را باکبوتر چه کار بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زو ابد نور باد وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود
درآن دائره کین سخن رانده‌ام درون و برون خویش را خوانده‌ام
که این نامهٔ نغز نامی کند گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آمد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار سربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

دگر ناامیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدیکه هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون از آن شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افگن بآن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح بادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف دُر کن آن آب را

برآی ای دُر از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهان گیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش او پیش بین / بد اندیش کم مهر او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را از رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج آهن کند

چو آب فرات آشکار انواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افگند
دران چشمه آتش آب افگند

اگر ماه نور ابراسپی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر
بر آب افگند چون زمینش سپر

بریزد دوز آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر انچه او نموده گه کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید

عجب کام زد خنگ پدرام او | زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته | زمین گنج قارون برانداخته

بران در که او رایت انگیخته | سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمی است | همه مردمند او همه مردمی است

ندانم کس از مردم روشناس | کزان مردمی نیست بروی سپاس

زبس ناز و نعمت که ورزنده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب | بآبادی افتاد زین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | بآبری چنین تازه شد چون بهشت
نه هر نعمتی کایدش نو بنو | دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خسروی برد | جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه | هماناکه چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز مشرق بمغرب رسانده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشه شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاد چیست | نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته | درسته بدانس درم یافته
ز گنجش زمین گنج بردوخته | سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجد این پیشتر زین ورد　　که از گنج او نیست چیزی درد

چو از تاج او شد فلک سربلند　　سرش باد ازان تاج فیروزمند

چو اسکندری شاه کشورگشای　　چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات　　که هم ملک داری و هم آب حیات

همه چیز داری که آن درخورست　　نداری یکی چیز کان همسرست

چو در صید شیران شمار افگنی　　به تیری دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ پیلان کشایی کمند　　دهی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور　　تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست　　چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم　　که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص امین اندر آوای جوش　　یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعهد راز تو بدخواه جان می برد | بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت کیخسرو از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینهٔ گوهری | نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست

جزین نیز بینم تراشش خصال | که هادی برومند ازو ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی‌قیاس | عوض باز ناجستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بیروائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد

بپرداز دولت و شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج

بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار

که تا مست از آن جام باقی شوم | پرستندهٔ لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسرو از زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان

جهان را بفرمان چندین بلاد ستون در تست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر بپایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پر پشه زور نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه که بیش است زین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور نشاید بدو گستراند نه نور

اگر بیند از در در و موج موج سراینده را سر درآرد باوج

درین گنج نامه زر از جهان کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان نیارد ببند — شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد دهر سفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند — برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که برنام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه رانده باد — بران فحلی آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بد کس نیابد گزند — که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازهٔ آنکه نزدیک و دور	چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد	چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او	شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح	بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم	حلال ست اگر تا به محشر کنم
جهان در بد و نیک پروردن ست	بسی نیک و بدهاش برگردن ست
ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال	خیالی شدم چون نیارم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم	درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون	بسی بازی چابک آید برون

گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بر و پای بست
پراگنده از هر دری دانهٔ | برآراستم چون صنم خانهٔ
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم تأخیر بر من مگیر | که نبود گذارنده را زان گزیر
در از رنگ این نقش چینی پرند | قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیچ | سخن راست رو بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود — بهر نسخهٔ در پراگنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها — بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او

جهان در جهان گنج پرداختم — وزان جمله سر جمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف بر تافتم

دگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم رو کم کنم — بکم مایه تیبش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید — که فی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس صبح و شام — ز نوبت که او برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را — ز دار استد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و صفرای روس — فروشست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس اندر بیست سال | بتاخت شهی بر دل زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری ۱۲
چو بر دین حق دانش آموز شد | چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری
هرات ۱۲
درو بند اول که در بند یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست | بنا گاه اصلش بن خار اوست

الف زائد و اضافت مقلوب ۱۲

همان سد یاجوج زو شد بلند | که نسبت آن چنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید
بران چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رستها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را بگردی یله

مساحت گران و اشت اندازه گیر	بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده	مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه	زمنزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود	طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند	دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود	دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گه آنرا که این را رسن باختی	خطر بین کزینسان رسن تاختی
دگر باره این بسته را پای داد	شتابنده را در سکون جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس	زساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید	بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست	ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان منزل از ما که واندر رسید

بهر مرز و بومی که او اندرخش
زآبادی آن بوم را داد بخش

همه چار ها کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

زتاریخ آن خسرو نامدار
بکار آمد انیست کامد بکار

جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار نیست
همه کار من خود غلط کار نیست

ولی هر چه نا بادرش یافتم
زنگین اورو بی بر تافتم

گزارش چنین کردمش در ضمیر
که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن
ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار پاس	که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر بر آرد فروغ	چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست	به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند	تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند	نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی	حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد	دگر نه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر	می در قدح ریز چو شهد و شیر

ترغیب بیا معنی بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن	گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهر بند | بیارای بستان بچینی پرند

زجعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش زخواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش | فرومال خونی بجای سپوش

سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را می آلود کن | بخیری زمین را زر اندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین | بکش خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزئی از عشق چون کسان — سلامی بهر سبزه میر سان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شگفتند در طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازه ده — که پرواز پارینه را ساز ده

سرآئینده کن نالهٔ چنگ را — برآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز — برافگن زگردن خود این طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند — برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکه نوبهار — درم ریز کن برلب جویبار

به پیرامن برکه آبگیر — زسوسن بیفگن بساط حریر

دران بزمه خسروانی خرام — درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای
گر ایشان یکی را نبینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفضلی چنین خرم و شادمند
به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سروبن
به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف و در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل از برگ گل آورده خوی
بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالوده ام از خشیمهٔ خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم — درو نقشهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ — که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین برانگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری — زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او — برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهائیکه بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید کز راه فرخندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان	که پاینده گانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری	ادب را نگهدار تا بر خوری
چو همخوان خضری بنیطرف جوی	بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار	بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهم	بمیراث خوار سکندر دهم

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی	چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم	جوان دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس	پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او	بمقدونیه خاص تر جای او

نوآئین‌ترین شاه آفاق بود | نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش | دُم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد | که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روم شمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست | رضا جست با او خصومت نخست

کسی را که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال | که زو دور شد مالش بدسگال

بدان گنج خشنود شد شاه روم | ز سوزندهٔ آتش نگهداشت موم

چو فرخ سکندر درآمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت | نشان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری‌ها بسیست | مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست

چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

با آبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز شوهر خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی | بر او سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می‌سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار | چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینه‌ها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهان زان فرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر

زنی شیری انگشت خود می‌مکید | بما در بر انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند

ز خاکِ ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند زان روزبازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد و ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او پای بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چیزی نبود | گزاف سخن را درستی نبود

بیهوده ۱۲

درست آن شده گفتهٔ هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار

شفق علیه ۱۲

دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخنگو بران اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند | با ابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن | زگیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران ماهروشه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنی | بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز

دو پهر ۱۲

سیاه وارد است و آن بصفت پیچش مناسبت دارد و مشکوی بضم اول و واو مجهول بمعنی خانه و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را نامند ۱۲ قوله بران ماهروشه الی آخره در شرح مطبوع بران دلربا و در شرح خان آرزو بران مهربان و چون تکرار لفظ مهربان [illegible]

بسیر سپهر انجمن ساختند — ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند را — کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل — گرانیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرد بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن پور ازو — چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین — برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اخترشناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت — در گنج بگشاد و برشد به تخت

بشادی گرائید زاندوه و رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی — می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو

زگهواره بر مرکب آورد پای — شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و رخ به تیر — گهی کاغذش بد بهدف گه حریر

چو شد رسته ترکار شمشیر کرد — ز شیر انگلبین جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشته شوم — وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود — کند کاری از مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی — باندازه دارد تنگ بارگی

نه بدلی که طوفان برآرد زمال — نه صرفه که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لازم است — چو دربستگی خانه پرهیز مست

چنان زی که زان زیستن سالیان — ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس — برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر

۱۵ قوله نشاندش

نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ ز افروختن
نقوماجس آنکو خردمند بود | ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری [تعلیم ۱۲] باو رنج برد | در آموختنش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای [نادر ۱۲] نغز | که نیروی [زوری ۱۲] دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس | وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش | بجز حلم را ره ندادی [ای نشنیدی ۱۲] بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس [ام سبق ۱۲] شهزاده بود | بخدمتگری دل باو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی | گزارش کنان در وی آموختی

افروختن یعنی روشن کردن آتش و چراغ ۱۲ اب و اینجا مراد از افروختن مطلق جلا و صفا دادن است ۱۲ ۲ قوله نقوماجس در اصل نیقوماخس بحذف سین مخفف آن و ازینجا بعضی را گمان میشود که درین بیت تصحیف است و آن خطاست و بعضی گویند نقوماجس بنون است و لام خطاست ... آخر کلمه سین مهمله زیرا که ... الفاظ یونانی ... سین مهمله بسیار می آید ... مولف آورده اند ... و در ولایت ... آن ... نزد ... لفظ یونانی است ۱۲ ارش

و بعضی شروح بنظر فقیر در آمده که نقوماجس مضموم لام و کسر جیم و سین مهمله است و از کشف نیز همچنین مستفاد میشود و در زبان ... نقوماخس و نقوماجس ساخته و بالجمله لا تناقض فی الاعلام ۱۲

چو او ستاد دانا بفرهنگ و رای	ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج	که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش	در و بست عنوان فرزند خویش
بروزیکه طالع پذیرنده بود	سرنامه ۱۲ نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را	به پیمان در افزود سوگند را
از سکندر پیمان هم گرفت و هم قسم ۱۲ که چون سر در آری بچرخ بلند	ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری	جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت از زیر تاج	فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور کشائی کنی	جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را	پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من	بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج	که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است	هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام	بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کار جمندی گرفت	ز رای بلند آن بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر	ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست	پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست	وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او	نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود	بران عهد شاه استواری نمود
چو او شاد دانست کان طفل خرد	نخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید	که مغلوب و غالب درو شد پدید

وزارت ۱۲ — وزیر ۱۲

بضم اول و فتح خوانند مثل صندوق و زنبور چنانکه در کشف اللغات آورده

قوله ترا دولت … بدر الدین ۱۲

قوله هنر هر کجا یافت قدری تمام

قوله چو خواهی که بر مه رسانی سریر … نردبان بر آسمان علو مرتبت خواهی رسید ۱۲

قوله ملکزاده با او بهم داد دست … ۱۲ بدر الدین

بدو داد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دائره نام تست — شمار ظفر در سر انجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس — ز غالب‌تر از خویشتن هم هراس

گرفته آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه میزیست با رای و هوش — ز هر دانش آورده یکی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان آن کارآگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بام زن — کارسطو نبودی برو رای زن

نخستی زتدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری

چو پرکار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دائره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهائی بجنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار بیخ / تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت / بریزد فتد چون وزد باد سخت

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

در و هر دم از نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد

اجازت ۱۲ — برد — برده ۱۲ — او — نزد بعضی بمعنی هر یک ۱۲ — آمدن و رفتن ۱۲

۱ قوله جهان چیست بگذر الخ این بیت منقوله نظامی است بطریق سوال پرسید جهان را می دانی که چیست [illegible]

۲ قوله درختی ست الخ شش پهلو [illegible] شش جهات [illegible] عناصر اربعه [illegible]

جهان کام و ناکام خواهی سپرد	بخود کامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست	که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستے از دام او	بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگرے	حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش	بیفگندشان نعل و پالان پیش
چو از دام داری خر آزاد شد	بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بنجاگی شده گردناک	بده دام و بیرون جه از گرد خاک
تو نیز از پی بار گردن دوش	زگردن زنان برنیاری خروش
بیا ساقی از خود رهائیم ده	زرخشنده مے روشنائیم ده

چار ادنا چار ۱۲ — خود غرض ۱۲ — استوار کرد ۱۲ — ترک تعلق کن ۱۲ — ای ایشان ۱۲

[illegible handwritten marginal notes]

مئی کوز محنت رهائی دهد	بآزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست	درست زر اندوده را می‌شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم	کزان سیم و زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف‌گیری کند	ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی‌دست شد پشت من	نشد حرف‌گیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی	که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشید نیست	هنر جستن و عیب پوشیدنیست
بران ره که خود را نمودم نخست	قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را	که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار — گزین ره نکردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش برآوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رائش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجای داشت — عملهای پیشینه برپای داشت

بدارا همان گنج و زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس بران شغل با و شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچید اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را

کیباده ز چرخ کمان ساختی ‌ ‌ بهر گشتنی تیر انداختی

بنخچیرگه شیر کردی شکار ‌ ‌ زگور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری ‌ ‌ سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب ‌ ‌ یکی جدول انگیخت از مشکناب

فلک زان خط جدول انگیخته ‌ ‌ سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش ‌ ‌ جهان را زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست ‌ ‌ بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری ‌ ‌ دران کار گردش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نوخاسته ‌ ‌ بریحان سر سبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه ‌ ‌ رسیده بهر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می‌نهاد ‌ ‌ گه از راز انجم گره می‌گشاد

بانبوهی با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج — نخست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت — ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همیکرد و زر می نشاند — همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیه نایبی برگماشت — بهر جایگه سروری اگذاشت

بهر گوشه نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال را در خورست — باهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / ز رومی استان تا بخ شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر / بحکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند / که از جملهٔ دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را گرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد

مراد ترا گر بود پای سست / تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه انبازیی

اندک زمان ۱۲ — پذیرنده ۱۲ — ریزه ۱۲ — عالم ۱۲ — غالب آمد ۱۲ — پریشان و خراب ۱۲

جهان داد خواه است و شه دادگر	ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد	وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای	بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط	غم جنید را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان	بجفتن در آمد سگ پاسبان
خروش غنوده فرو کوفت بال	دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم	بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبگار گوهر که کانی کند	به پندار و امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ	ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسایش کوش | که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامداد آن چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد و بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت — که سودا در آمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه — از آن بیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت — بجوبی روند از چه هستند زشت

نه روئی که پیدا کند شرم شان — نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی خوار و مردم گرای — ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاری گری شهریار — وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم — گذارند ازان کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم — دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کاور ز زنگی سیاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس — نیامد که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با وی براند
وزیر خردمند پیروز رای (هشیار ۱۲) | به پیروزی شاه شد رهنمای (باب ۱۲)
که بر خیز و بخت آزمائی بکن | هلاک چنان اژدهای بکن
بر آید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو (برای یقین ۱۲) | بر آید بمردانگی نام تو
دگر دشمنان را در آری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ | فروزنده برقش بر آمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شدند | دو داسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت | نگین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته | شد از رهنما باک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین | فرود افتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالشگران | شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو ز آوازشان

بجای گرفتند جای نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز گو گرد بی آب تر | هوای ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی درو سبز جز زهر ناب
نه مهری برو گرم جز آفتاب

ز تنین بغور آمده غارها
درو فتنه را روز بازارها

در انجای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه فرو برد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر
بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس
بتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره در آمد بتابندگی
بر آسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وش است
بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود — که آمد یکی دیو ده میرود
بمعیار این چار سو رهروی — نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست — رباید از و چونکه گردد درست
بجو می نشاند ز دهقان پیر — بمن میفروشد بدیوان میر
زمین رخت این همرهان و رباد — زبانم باین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی — دو روئی ببین یکزمانی مجوی
دو سوراخ این روبه حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام جوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن پرده‌های نهفت ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکرشکن کشیده چو انجم بسی انجمن

از آیینه پیل و زنگ شتر صدف را شبه رسته بر جای دُر

ز پویه که پی بر زمین می‌فشرد در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان را پرآوازه کرد

برآراست لشکر بر آیین روم چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان زبان‌آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را بدام سخن‌پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای دم فریب ‌ ‌ ربوده ز نوشندگان شکیب

ندیم سکندر به بیگاه وگاه ‌ ‌ محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری ‌ ‌ برخویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ ‌ ‌ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه ‌ ‌ مگر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند ‌ ‌ که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سروبن ‌ ‌ ز رومی بزنگی رساند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت ‌ ‌ روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش است ‌ ‌ گه خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ‌ ‌ بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با و مدارا کنید ‌ ‌ بنالید عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب ‏ — ‏ که بنشیند انگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن ‏ — ‏ مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود ‏ — ‏ ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن ‏ — ‏ بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش ‏ — ‏ برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را ‏ — ‏ کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیوساران زجای ‏ — ‏ چو که برگ را مهرهٔ کهربای

بریدند در طشت زرین سرش ‏ — ‏ بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد ‏ — ‏ بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه ‏ — ‏ شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر ‏ — ‏ چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | زخون چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند زان گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار دندان سفید | زخنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر باهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود | بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهاروفنی شه جرسهاے زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | که شه تاجور بادو دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | بیاقی نبوت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از گنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار ❊ جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغریدن آمد چو ابر ❊ بغرید هر سو چو بانگ هژبر

درآمد بشورش دم گاودم ❊ بجنگ زدن طاس و رویینه خم

تبیره زن از خارش چرم خام ❊ ببیسه در افگند شب را بکام

ترازوی پولاد سنجان پیل ❊ زکفه بکفه همی راند سیل

سنان هر خشت خفتان شگاف ❊ برون رفت از فلکه پشت ناف

زقارورهٔ ناچخ و بید برگ ❊ قواره قواره شده درع و ترگ

ز هرای حمله ز برای تیغ ❊ شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی ❊ مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر در آویختند ❊ بسی خون بناورد گه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ ❊ چو بر گور پی برکشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم | ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن پیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افگند خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی | ز رومی نیاید عنان تازیی

بدانست سالار لشکرشناس | که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از راز پنهان خویش

که بددل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار | به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی	بیار آب و دست از دلیری بشوی[۱]
همان زنگیان[۲] چیره دستی کنند	چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست (مکر و فریب ۱۲)	کزان زنگیان نادر آید شکست
بر انداز رایی که یاری دهد	ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس	گشاد از سر کار دانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد	ظفر یار و دشمن زبون تو باد
همان داور آفرینش پناه (ذات باریتعالی ۱۲)	پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت	بهی بادت از چرخ فیروزگشت
سیاهان[۳] که ماران مردم زنند	نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ	عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی	ز مردم خوری چون نترسد کسی

۱ قوله بیار آب دوست آه دست شستن کنایه از ترک دادن و ناامید شدن ۱۲

۲ قوله همان آه چیره دستی غلبه و تسلط و آشفته بهم برآمده و پریشان حال کذا فی البرهان ۱۲

۳ قوله سیاهان که ماران مردم زنند مردم کشنده ... [illegible]

گر آزرم خواهیم زین سنگدلان ‌‌ نخواهند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد ‌‌ زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس ‌‌ میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند ‌‌ وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن ‌‌ تبرزو بر مردم خوری ساختن
گرفتن ستنی چند زنگی زراه ‌‌ گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخامش و خشمناک ‌‌ درانداختن زنگیانرا بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد ‌‌ بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بسوی ‌‌ بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت ‌‌ نهد لفچه آنرا کند خاک خفت
بجوشد سر گوسپند سیاه ‌‌ تهی زاستخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام — بدرّد بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز — گزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین وار دم تندرست

اسیران رومی بپروردمی — همه زنگی خوش نمک خوردمی (خوش ذائقه)

چو آن آدمی خواره یابد خبر (شاه زنگ) — که هست آدمی خواره زو بتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم — که آهن به آهن توان کرد نرم

که این چاره سازی بدست آوریم — بران (از و در آن) چیره دستان شکست آوریم

بجز گر زگرگان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمی بر گذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن زنگی چند اسیر

قوله اگر هیچ دانستمی — بدانکه هیچ بدو معنی مستعمل میشود یکی سور سالبه کلیه چنانکه گویند هیچکس نیامده و گاهی بمعنی مقدار چنانچه درین بیت و لفظ خورد بمعنی خوراک است و درین بیت مبالغه است از آنکه بمجرد خوردن طعام تندرستی هم میرسد

قوله که آهن — مضمون این بیت مطابق این رباعی است
رباعی جاهل
چون رسد جهل را بجهل رسان ...

بنوبت گه شاه بردند شان | بسرهنگ نوبت سپردند شان
درآوردشان نوبتی دار شاه | قفائی ز خون سرخ در روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین زا اسیر | بسازد آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی گفت راز | که چون ساخت میباید این برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرومانده عاجز دران سهم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | برو لنبهای سر گوسپند
شه از هم دریدآن خورش را بزور | چو شیری که او بر درد چشم گور
ببایستگی خورد و جنباند سر | که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است — کباب ار گر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل‌بند — مزورها همی خورد زان گوسفند
چو ترسنده اژدها گردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال — نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند — خورد چون سر لفچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان — ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول تبیره بانگ بر زد خروس | درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپورانه آواز تیز | چو سور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان دار و گیر | برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
روارو زنان تیر پولادسای | در اندام شیران پولادخای
یلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل — ز خون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آیینه تاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس

ز پیش سپه زنگی قیرگون — جناحی برآورد چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه — چو گرد دگر بود کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج — بر و زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش زدی

سپه چون ز بس پیل کامد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

ز پیاده روان کرد بر پیل بند — بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته — منشها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی ز راچه بنام — ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست — کز و پیل را استخوان بشکست

سیه ماری افسون گر گی درو — سر ماسی از سر بزرگی درو

دهانی فراخ و سیه چون لوید — گز و چشم بیننده گشتی سفید

همی از خم آهن برانگیخته — بخمها سکاهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاد ترس — حدیث تنومندی آن دمبرس

ق

علم دیده برسپه برسرش — نگشت یکموی آن پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز زراچه منسم پیل پولاخای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای (نام سلاح ۱۲)
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بجوهه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر | برو سیل بارم چون بارنده ابر
چو در پیلپای[1] قدح می کنم | بیک پیلپا پیل را می کنم
فرس بفگند جوش من نیل را | رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن[2] برآرم بگردن کشی | نه ز آبی هراسم نه از آتشی
درم[3] پهلو پهلوانان بتیغ | خورم گرده گردنان بی دریغ
بردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم

[1] قوله چو در پیلپای الخ بهترین نسخ اینست چو از پیلپا در قدح می کنم ۱۲ ش
[2] قوله چو گردن برآرم الخ هر سه پای موقوف است اول مصدر و باقی نسبت و مراد از آب نهنگ وغیره و از آتش اجنه والله اعلم ۱۲
[3] قوله درم پهلو پهلوانان صفت در پهلو و پهلوان اشتقاق و پهلوان منسوب به پهلو یعنی دلاور و گردن تیغ و صاحب دلیر و قوی و صاحب قوت گردنان جمع ۱۲

ستیزنده را دارم آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

مرا از کسی در جهان شرم نیست — ستیزنده بسی هست و آزرم نیست

چو من زنگئی آنکه خندان بود — سیه شیر بی الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست — بران آتش افگند خود را نخست

بآتش کشی باز مالید گوش — چو پروانهٔ کایدش خون بجوش

درآمد بدو زنگی جنگ سود — بیک ضربت از تن سرش بر ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ — فلک هم درآورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون تندباد — که تا چشم برهم نهد سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه — سبکتر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو گردان زبانی سیه از بون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پرکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان گوهر آگین کمر | درآورد پولاد هندی بسر
به تن بر یکی آسمان گون زره | چو موی غول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش | حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغماچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
لحافی برافگند بر پشت بور | درآمد بزین آن شه پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد | نمود آن قوی دست دست برد

بکبک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیز تر خسرو پیلتن | به تندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر (قرار ۱۲)

اگر بر نتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه رو از آنی که از تیغ تیز | درین حرب گه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم | مسلسل از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ | من آئینه ام کز من افتاد زنگ (ساقط شد ۱۲)

سپیدی برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرخ از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم

نذانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیاموزمت من ببازوی سخت

گرانی ز جای نگهدار جای (پایه عظمت ۱۲) | وگرنه سپارم سرت زیر پای

من آن روم سالار تازی هشم — که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زند پیل — زند پیلبان جامه در خم نیل

چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ — بر زنگ رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — بر آورد بازو و عنان بر گشاد

بر و حمله برد چون پیل مست — یکی حربه شیر پیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را — بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — شد جان از آن آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و در هم شکست

چه کار زرا چه زراحت برید — یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بگردار نخل بلند — هراسان از و دیده نخلبند

بخسرو در آمد چو تند اژدها — بر و کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید — نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن — که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگیی از نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان برکشاد و بمشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد بازو منم — گران کوه را هم ترازو منم

زتن برکنم گردن پیل را — بدم درکشم چشمه نیل را

هر آنکس که جانش بآهن گزم — بسی جامها در سکاهن زرم

جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی — زخون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش — دران یاوه گفتن سر انداختش

زره ۱۲ — شمشیر ۱۲ — سکندر ۱۲ — زنگی ۱۲

اطلاق گزیدن بر جان بمجاز است ۱۲

ازان سهمگین تر سیاه قوی | عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد | که زنگی زمرکب در آمد بگرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد | بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و مسار گشت | شبانگه با رزمگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش | زر اندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزنگ واری از دیده نگذاشتند | تیانی که رسم ست میداشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش غنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد — بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست ابست آهن حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه — زناهی تف تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز
ز گرز گران سنگ چالش گران — زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس رویینه طاس	بجز دون گردان درآمد هراس
ز خرمهرهٔ مغز پرداخته	زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین در کوس تندر خروش	بدرهای رویین درافتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور	گمان کرد کآمد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ	ز هر غار برشد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ	گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کژ ابرو و مژگان تیر	ز پیکان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ	بجز گرد گردن نمی‌گشت هیچ
چو هندوی بازی‌گر گرم خیز	معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان	برقص آمده اسپ یرغنان
ز زنبورهٔ تیز زنبور نیش	شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان — هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش — برآورد چون زنگی وحشی خروش

کفیده دل و برلب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم — درین تیره‌ناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگرباره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت | بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار روسی چو بی جنگ ماند | تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگینه که او بود سالار زنگ | بدانست کاید ز دریا نهنگ
بیاراست خود گفت کین صید خام | کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک را ترتیب کرد | بپوشش بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن | مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور | پلارک درو رفته چون پای مور
برآمیخت آمد بر آن تند شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای | شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کارزار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن

مترس ار چه شیری ز شیر افگنان — دلیری مکن با دلیر افگنان

تنی را که نتوانی از جای برد — به پرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیر افگنی دست کش — که داری بشیر افگنی دست خوش

بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوش است — ببینیم کز ما که سنجه کش است

گرفته مزن بر حریف افگنی | گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه | بجالش درآمد چو ابر سیاه

فروهشت بر ترک شه تیغ را | ببرق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی تیغ زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب درآمد بسر | نشد زخم کس درمیان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شب خون ریا کردنیست | بمیعاد فردا وفا کردنیست

سیه کار شب چون شود درخت سوز | برون آتش آید ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چون صبح راند سپاه ‏ ترا نیز چون صبح بینم پگاه

بگفت این و از خرگه باز گشت ‏ باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند ‏ زمیدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می ‏ که ماندست باقی ز کاؤس کی

نام پادشاهان ۱۲

بده تا طبیعت سیاوش شود ‏ چو نوشند می خند سرخوش شود

خان آرزو برین وجه صحیح نموده ع بده تا طبیعت دمی خوش کنم ..... چو نوشم دمی چند خامش کنم ۱۲

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو رو زد دگر چشمهٔ آفتاب ‏ برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس ‏ چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

ندر روان و می زاغان زنگ ‏ شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ‏ لم و مبتین چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون	فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق	یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد	ببدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را	برانگیخت ز آب روان گرد را
فرا گندے از گور چشم حریر	بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار	که در چشم آید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش (کمند نیزه ۱۲)	بآب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب (نوک نیزه و فان و تیزی هر چیز ۱۲)	بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش	که گوهر بر شک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار (تبر خورد ۱۲)	بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه وش	بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود — باندیشهٔ لنگر فسرده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بروی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکباره کوه — کز و چشم بینندگان شد ستوه

همان خرد کان ناتراش دگر — چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیوسار — به پیچش درآمد چو پیچیده مار

بر و نیز شه ناچخی راند زود — بزخمی برآورد ز و نیز دود

سیاه دگر زان ستمگارتر — بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوی خیل زنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد — شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنی جنیبت جهاند — سوی حرب گه کام ناکام راند

عنان بر شه افگند چالش کنان — بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بران پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست

طریدی بناورد زنگی نمود — که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بچالشگری سوی او راند رخش — برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد برو ناچخ نه گره — که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشته خصم خرد — فرو ماند لنگر پلنگر بمرد

بفرمود شه از بر بارگی | که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز با هم درآمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تکاترنگ درخشنده تیغ | زمانه همی ورقها برآورد میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب | بسوزندگی چو تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز | جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس رنگی گشته بر خاک راه | زمین گشته بر آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته | شبه گشت ز آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران | چنین ست خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر | دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی و دگر گفت هان | برآورد سرهای هوی از جهان
ستیزنده دو لشکر چو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون | بزنهار خواهی درآمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان | بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود | ز شهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زمهر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ | بگردن در افسار پا پالهنگ

کسی را که زیر علم ساختند ❊ بفرمان خسرو سر انداختند

دران داوری از زنگیان کس نماند ❊ دگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور ❊ فتادند چون فیله در پای مور

خر بنده کو بار مردم کشد ❊ گهی شیم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند ❊ حبش در میان زینهاری شدند

ببخشود بر سختی کارشان ❊ ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن حبشیانرا که بود از حبش ❊ بفرمود کشتن در آن کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند ❊ حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان گرد زان گرم داغ ❊ که آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن انبه سپاه ❊ غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید ❊ چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم و چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده یونانی و بربری | سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار | همان فرش زرافه آبدار

(پوششی که در روز جنگ میپوشند و بر اسپ می اندازند ۱۲ — یعنی بوقلمون ۱۲)

همه روی صحرا پر از خاسته | بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ | بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن دار و گیر | چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم نارواست | گر از خود خطا بینم اینهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت	نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از ته لاجوردی نقاب	سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی عزند	همه جامهٔ لاجوردی زنند
درین پردهٔ کج سرودی مگوی	درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته	بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور	ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن	چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم	بدوزخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت	که در سایهٔ او توان برد رخت

قوله چو دود و دوان ... لاجوردی نقاب ... سیاه ... سر نیابد از جامه ماتم ... و نیلی بود ... در مصیبت سر از حکم فلک ... گردون ... فلکها که چون ... باره چار ... سیاه ... قوله از آن می ... آبی که ... حرارت آتش ... موجب این ... دوزخ باشند ۱۲ ... برومند باد ... زاید ... میوه دار ... اسباب و آرام یابند ۱۲

گه از میوه آرایش خوان دهد | گه از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین | ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان | بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار | برآورد سبزه سر از جویبار

دگرباره سرسبز شد شاخ خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند | بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سبزپوش | گه خواند سراینده او را سروش

باواز پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز

چو رومی از زنگی آن کین کشید | سکندر بجا رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود کهفته بر جای جنگ — بیاقوت می رنگ داد اورنگ

چو سقای باران فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته + — که بی گرد به راه آراسته

چو بر گرد شد راه از گرد راه — درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین د… — سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر + — ز بانگ تهی مغز را کرده پر +

دهان جلاجل بهرای زر — ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت / زپهلوی وادی درآمد بدشت

زبس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه / زگوهر کشیدن هیونان ستوه

زبس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند

وز انجا برون شد بدریا کنار / پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید / دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران مرز و بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم

برآبادی راه می برد رنج / بران ریگ چون ریگ میریخت گنج

۱۵ قوله جهاندار در موکب خاص الخ کبک رقاص کنایه از اسپ چابک است که مثل کبک شوخ و بازیگر باشد ۱۲ ۱۶ قوله چو لختی زمین الخ لخت بمعنی قدری و این متعلق بنوشتن که بمعنی قطع کردن است و واو دو کوه را گویند که آب دران جمع شود بلکه در صحراست وادی رود [illegible]

[illegible]

بروزی که بود اتفاق اوفتاد | مهندس بیامد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
باآبادی و روشنی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را | که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا بود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون نقش بر خواستی | بکردی از و هرچه میخواستی
از آنجا بیونان درآمد ز راه | که پوشیده گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بر آن گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند | که دیدند از و هرچه میخواستند

نشانند مطرب فشانند بال | که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروز فالی در آمد به تخت
ز فیروزی دولت کامگار | نشاط نوا انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر | بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد | نه از بهر بیم و مدارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسی | کز انسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسر بخشش دارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایهایی که باشد غریب | ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم نگداخته | یکے خانه کافور ناساخته
زعود گره بارها بسته تنگ | که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار | نمطهاے زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهاے مکلل زعاج | بگوهر برآمود باطوق و تاج
اسیران زنجیر برپا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها | زسرهای پرکاه خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل | گه رزم جوشنده چون رود نیل
بدانسان گرانمایهای سره | فرستاد با قاصد یک سره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ازنزل خیاپن [?] | حسد را برد تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بی‌قیاس (قبول کرد ۱۲) | پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری (جواب ۱۲) | بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش | بنودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | باین چیرگی تهنیت ساختند (مبارکباد ۱۲)
در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند | به تند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت درش افگند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی دان میست

می گوست حلوای هر غم کشی	ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر	یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسے را درین روزگار	که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلے را بود ناگزیر	گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود	شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ	ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست	که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان	گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم	بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش گر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد

بنوی زشه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت | وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان را ز داد و دهش داد بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام | می خام ریزنده چون خم خام

مغنی سراینده بر بانگ رود | بنوروزی شه نوائین سرود

که دولت بناها جوان بخت باش | همه سال با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را | گرو گیر کن بادهٔ خام را

نشاط مئ ارغوانی بده | طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست | به رود و به می شاد باید نشست

چو تدبیر شمشیر کردی تمام | برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت | بگیرد جهان بر توانگار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت در آویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ | بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد انچه داد از نخست | همان داده را نیز ازو باز جست

از انجا که زور جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر بر آرد بلند — بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش — هم او خوش منش هم دد و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها درنوشت — همیکرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد بسی پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ — بآئین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آن زا بمنقار خست — گه آن بال این را بناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی — همی کرد در هر دو نظارگی

زنخچیر کبکان در آویختند — زنظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار ... که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی را از ایشان کرد بر نام خویش ... بر آن بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد ... بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری ... زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار ... که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را ... دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته ... بریدار از بر کبک سر تافته

سوی پشته کوه پرواز کرد ... عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری آن عقاب ... ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن ... نبودش هما تا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد ... بدار ابرش کامگاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار | نباشد بسی عمر و پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه | مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش | خبر باز جستند از راز خویش
صدای شنیدند از کوه سخت | بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه با یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود | سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال | که چون مینماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست | بدارائی دولت درآرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت | همان نکته کو گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرفها باز گشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

تنبه بیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند از اندازه کار خویش / ز بیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه

گزیده ز باخوارگان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / اگر زو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل ست / که رایم قوی لشکرم یکدل ست

سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را / پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن ‌‌‌‌ بتجربه دهی آشکارا شدن

(بفتحتین چشم داشتن ۱۲)

شما زیرکان از سرِ یاوری ‌‌ چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا ‌‌ نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار ‌‌ دعا تازه کردند بر شهریار

(عاقبت اندیش ۱۲)

که تا چرخ گردنده واخترست ‌‌ وزین هر دو آمیزشِ گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد ‌‌ رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش تست ‌‌ برومندی آفرینش تست

بهر جا که باشی خداوند باش ‌‌ ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو بادا سپهرِ بلند ‌‌ ز چشم بدانت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد ‌‌ سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای ‌‌ بگوئیم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش | گر آید تو خونش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن

هستی ۱۲ | عاجزان ۱۲

شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پرور و خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست

یعنی تو صاحب دین حق و دشمن ظالم است | پس از فرشته که توئی و دیو که داراست فرق بسیارست ۱۲

تو شمشیرگیری و او جام گیر | تو بر تخت شینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر

میزان زر عبارت از شجاع و صاحب زورست ۱۲

تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه
به بینی که روزی هم آزار او
نواز شگر بهای پدرام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز
کمر بند و بیداری بخت بین
نباید که بندد ترا این خیال
سری گردن دم از مردمیست
نه هر آدمی سرفرازی کند
دد و دام را شیر از انست شاه
جهان جوش بدان نیست کاری بدست
ز عیش خوش انکه نشانش رهی

ز نیکان ندارد کسی نیک خواه
کسادی در آرد به بازار او
برآرد بهفتم فلک نام تو
نگر تا کند باطل از حق گریز
کلهداری کن سر تخت شین
که دولت بملک است و نصرت بمال
و گرنه همه آدمی آدمیست
سر آن شد که مردم نوازی کند
نه مهمان نوازست در صید گاه
بزنجیر و قفلش کنی پای بست
اگر عیش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آنرا نباشد که ناکس بود

بآنکس که او را خمیرست خام | همه کس فرو هد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست | بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش | گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود | بکین خواستن نرم شمشیر بود

توان شیر گیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر بازی کند	بفرخجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند	همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی کشائی تراست	خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند	بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد	تو داری دران داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی	تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگر که لشکر کشش زنگ بود	بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم	دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمونش بفال	درین هم توان بود فیروز حال
شه از نصرت ره نمایان خویش	حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت	به نیک اختری فال اختر گرفت

آدمیان ۱۲ — نشان ۱۲ — غلبه ۱۲ — در جنگ دارا ۱۲

بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلے که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزے از بامداد | همه مرد را نیکے آید بیاد

بجوئے نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختے مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی نجود درمند | که بسیار تلخے بود سودمند

نفس به که زامید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش — در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش ازو ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند — زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض برنخاست — درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت سام آهنگرش — به صیقل فروزنده شد گوهرش

به پیکر برابر انسان که هست	درو دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست	نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز	درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال	مسدس نشان دور دادی نه حال
چو شکل مدور شد انگیخته	تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند	نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز	برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در ان آیینه بنگری	بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد در و آهن سخت پشت	بنرمی در آمد ز خوئی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه	ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد	یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که این سنت آرد بجای | دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسروائین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد (ظلم ۱۲) شوییم دست [1] | که بیداد (بے انصاف ۱۲) نتوان ز بیداد (ظالم ۱۲) رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است و هم غول (ای عذاب ۱۲) راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم انچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی [2] بما بر گذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر

[1] قوله بیا تا ز بیداد شوییم دست آه بیداد اول بمعنی ظلم و دوم بمعنی بدون واو و سوم [illegible]
[2] قوله نهنگی بما [illegible] است [illegible]

ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاکدان دل | کزو گنج قارون فروشد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نه رست | که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر | برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همیکرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه‌ای که شه می فشاند | مهندس درختی در و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرد از دیده‌ها رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر | شود رود خشکی بد و رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت | گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهان جوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ای | سخنگوی روشندل آزاده‌ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود | هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست | نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج | ز درگاه ما وا گرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما | که بردی سر از خط پرکار ما

همان رسم دیرینه کار بند | مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت | به تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت | چو گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند | ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زبان بازه بود | نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گذارنده پیرِ کیانی سرشت ‌ ‌ ‌ گزارش چنین کرد ازان سرنوشت
مراد از فرشادهٔ دارا ۱۲

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج ‌ ‌ ‌ زیونان شدی پیش دارا خراج
و بعهد فیلقوس ۱۲

دران گوهرین گنج بن ناپدید ‌ ‌ ‌ بدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکے خسروانی بساط ‌ ‌ ‌ که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ‌ ‌ ‌ خراج کهن گشته را یاد کرد
ای سخت ۱۲ — واو عطف محذوف ۱۲

بر و بانگ زد شهریار دلیر ‌ ‌ ‌ که نتوان شد غارت از تند شیر
بیانیه — گرفت ۱۲

زمانه دگرگونه آیین نهاد ‌ ‌ ‌ شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت ‌ ‌ ‌ بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ ‌ ‌ ‌ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس ‌ ‌ ‌ بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من ‌ ‌ ‌ نیارد سر تخت تو زیر من
یعنی ترا همین قدر بس است که تیغ من — تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد ۱۲

چو من پارکابی که بر داشتم ق / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ / رها کن مرا در چنین گوشهٔ
برانم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بگیسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
نگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن + / سخن چون زر مصری آراستن
بدین پایگاه مرا تا کجاست / بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرور جوانی بر آن آردت / که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج — مکن ناسپاسی در ان مال و گنج

مسوزان بخود کام ایام را — قلم در کش اندیشهٔ خام را

زمن انچه بر ناید آنرا مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین استان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سرو بن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید

به تندی یکی داستان یاد کرد — گران شد نیوشنده را روی زرد

که بی سکه را چه یارا بود — که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهرخند — که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را بجنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد نا شمرد
در آموختش را از آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایهٔ بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
حاکمان و پادشاهان ۱۲
چه فرمایدم شاه قیصر وزرای | که فرمان فرومانده آرم بجای
دارا ۱۲

سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت | برآورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست | که تو طفل بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت | ز بیهوده گی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند | کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند | درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوئی زمین شاه مارا سپرد / بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارش گری / بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در و تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابت گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن تیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار زمین در آمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا با قصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش	بکام دلم بر فشان چون درخش
من اورا خورم دلفروزی بود	مرا او خورد خاک روزی بود
دل روشن گردد ۱۲	معدوم شود ۱۲

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی	کزین نقد عالم مباد ا تهی
بعالم کسی سر بر آرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را	نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش	کز و روزی آسان کند کار خویش
میفگن کول گرچه عار آیدت	که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سختی بمرد	که از کاهلی جل با خود نبرد
گزارندهٔ شرح شاهنشهی	چنین داد پرسنده را آگهی

قوله بیا ساقی آن راوق ... راوق آن را گویند که شراب صاف ... ودر نسخ نظامی خلاصت ۱۲ ع قوله من اورا خورم دلفروزی ... او به بر جا این قسم ... متقابل واقع شود ... اول اشارت ترتیب سکندر ... دوم بمعنی ۱۲ ع قوله چه نیکو متاعیست ... کاف در اول مصرع دوم دعائیه و نزد بعض الشارحین برای بیان نکوئی کار آگهی است ۱۲ ع کول بکاف تازی پوستین کهنه ۱۲ ش جل باظهار لام مشدد بضرورت شعر ۱۲

که دارا چو لشکر به ارمن کشید ‏ تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او ‏ که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل ‏ که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه ‏ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست ‏ شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند ‏ ز ملکش هما تا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب ‏ که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن ‏ بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد ‏ که دارا نچندان سپه ساز کرد

که انرا شمردن توان در قیاس ‏ کسانیکه هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ‏ کند چرم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند
پسندیده آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد پر وهم اژدهای دمان

مراد دارا ۱۲

سکندر چو دانست کان تند میغ
به تندی بر آرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار
بر آمد دلیران مفرد سوار

یکه تاز ۱۲

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بهر ملک نرم کردند موم

نه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بآویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشیم کمر
کیانزاده کی از ملک بیرون کنیم / من این رهزنی با کیان چون کنیم
بترسم که آخر بدین تیرگی / بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلندست و پیروز بخت

تاج و تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون این درست | درستی چه باید زما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید بهانه دیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در زد دل کینه خواه | همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است | توان را حساب دگر کردن است
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان زابر آری ز مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر | بپیچید رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی

ای آویخته ۱۲

بلند گردد ۱۲

قوله همه خار وحشت ای آن چیز که در دل دارا از اندیشه کینه جویست با تو و دیگران مکافات آن کار وارد راه الفت تو خار وحشت و بیگانگی ۱۲ برآید ۱۲ قوله کهن باغ او توان بتوان مفتوح چیده و کشته ۱۲ و در بعض نسخ ازان در حساب توان و در بعض توان در حساب ای بقطع شاخهای چیده و کهنه باغ در وکردن باغ قدیم جدید بگردد ۱۲

قلم درکش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای ورنه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان — ره انجام را گرم ترکن عنان

کجا شاه را پای مار است سست — ولی کو گزین داوری برنشست

تمنای شه را که برهم زند — گر از زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون — که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد از رزم تخت کیان — بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری — ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان — بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار

همایون به ترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ

زشمشیر پولاد چون شیر مست | بکشور کشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر | زغوغای زنبور هم بیشتر

فشان باز جست از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آنوقت سازنده بود | فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق بر زد پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پنجه ارش | بخون جگر یافته پرورش

بر او اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه برد بالش زد

شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر چنان اژ

جهان گرد ز آشوب خود گرد ناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر | در و گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس | که بر بسته شد راه فریاد رس

چو فریاد را بر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پرده خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز

[illegible]ن فروزی کم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خردنیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی / به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

بمهانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت وقی کرد باز

گزارنده پیری هم از موبدان | گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته | همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز بوم | که آمد برون اژدهای ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته | همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور به یکبارگی | ستوه آمدند از ستمگارگی
ز دارا پرستی نشد خواسته | به مهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن | برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست | در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست | پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون درآموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره — نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است — بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش — دران کار بودند یکسر خموش
نجمه دراز زنگه ستاوران — سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز — تنش جوشنی بود بازوش گرز
بهیعت دران انجمن گاه بود — از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو — همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی | زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان برنشست آورد
جهانگیر دادو هم نماند بجای | سرانجام او هم درآید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر تیغ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند | بملک روم تنها قناعت کند
فریبش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب بر آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش

برانش میاور که کین آورد — سگالی من باآهن کمین آورد

اگر سهم شیرے بفیقند زشیر — چرون اشتری مغزش آرد بزیر

بناموس باید جهان داشتن — وزانجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری — گرین پایه باید کند سروری

هران جو که بازر بود هم عیار — بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک — که از نوک خاری در آید بخاک

چو با کردمے گرم کینی کنی — مبین خرده گر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پشهٔ نیشدار — که نمرود را گفت سر پیش دار

جهان آن کسی راست کو در نبرد — پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب — بفربه ترین لقمه آرد شتاب

زبیگانه گر هست فرزند زن — که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگ لشکری گو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نخشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفتهٔ رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که در وافتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد او را پسندیده

نمائی بمن مردی اهل روم ... زه کورهٔ آتش برآری بموم

بکه برگ ساکن کنی بادرا ... هراسانی از بید پولادرا

عقابان به بازوی کبکان بجنگ ... سر نازنینان در آید به سنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی ... که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر ... چو گور گرازنده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید زخواب ... که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم ... چه اندیشه باشد که اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران ... نه چون تیتک خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خردسال ... شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دُردی آرد به پیش ... گذارد شکوه من و شرم خویش

به خود ننگ را رهنمونی کنم ... که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند | چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسر سام تیز

به بیشی که فرد اسن پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد ز بونی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسرے

نشیننده بر تخت گاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان

گرا یا ره کژ بد گفتگو | زمین جای ما آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خرمن رومیان کی خرد

من از تخمه بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی

زره وین تن درع اسفندیار | برادر تنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه | بر و ور ز روشن نگردد تباه

و گر کشته آرد بدرپای من | سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم — زخاکش ستانم باآبش دهم

ازان ابر عاصی چنان ریزم آب — که بارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود — شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد — که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صیدرا کرده ام هژبر بلند — نخش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد — زگستاخی خسروان بازگرد

نه چابک شد این چابکی ساختن — کمندی بجوهی درانداختن

چراغی بصحرا برافروختن — فلک را بهانداری آموختن

مگس جز باندیشه خویش پای — که هر جوهری را پدیدست جای

قبا کو نه درخورد بالا بود — همانا که دزدیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد — کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود پای لغز | فراموش کاری درآرد بمغز
ز پیران دو چیزست بازیب و ساز | یکی در ستودان یکی در نماز
جهان با جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن | که بیوقت بر ناورد ناربن
خروسی که بیگه نوا بر کشید | سرش زانکه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان کو بخون تر بود | به است از زبانی که بیسر بود
زبان به که او کامداری کند | چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان تراز و که شهد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زمان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزنده چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش ست — بآتش در از دور دیدن خوش ست

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور | بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار | که از پند او گرم شد شهریار

سخن او دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی | مخالف چه باشد که دارا توئی

نام بادشاه ۱۲

که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخته است | ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد | به سنگی توان زو برآورد گرد

ای هلاک توان کرد ۱۲

درخت کدو تا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر | رسن باز در گردن آید بزیر

کدو نیست او گردن افراخته | ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه | دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل درآرد بباغ | به پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابرو خویش برگوشه نه | که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نه آید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتشش اندر تنور | نباشد زمان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تگ پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست | که تار زخمه رودی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم

به تعظیم تو را جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای خورشید مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن — کز و خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بر و کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت — بنغزی بجز دار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را

می کز فروغش شب زاغ چهر	ستاره عقیقے کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش	که ما را از هر دانش و داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک	منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی	گنه بخش و بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایهٔ	خرد را دگر گونه پیرایهٔ
یکے را چنان تنگی آرد به پیش	که نانی نه بیند در انبان خویش
یکے را بدست افگند کوه گنج	نسنجید ها مید هد کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن	جز او حاکمی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکیست

درود خدا باد بر بندهٔ — که افگنده شد با سر افگندهٔ

چه سود ست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین انفرین قیاس

بجای که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نگو داستانی زد آن شیر مست — که با زیر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو گژدم بوی مار خوئی کنی — که با اژدها جنگ جوئی کنی

اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

خیانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی زمن یا گریز

برخشنده آذر باستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بروم اندر آرم ز گرد سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
بیزدان که آهرمنش دشمن ست | بزردشت کو خصم آهرمن ست
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هر دو آتش فشان
ترا آن به ای سرور رومیان | که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران رم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بغوغای من
سری کو که سر بخش دارا کنی | به از پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر

وگر نه خیانت دهم گوش پیچ / که دانی تو با هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چیند آنکه خسپد دو وقت کار

ببین شیر گردون چنان گر گرفت / که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام هی / کنم سختگی گردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه / به اروقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از ما بر کینه را / قلم درکش این سهم دیرینه را

نشاید همه سال گر کینه دوخت / خز و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای / ندارد در پشه بر پیل پای

بملک خدا داده خرسند باش / مکن زآهنی جنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد | تگ خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کار سازی کند | ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی | سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سر دران پا و دست | سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی | تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران آردت | که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست | بسا گردنان کاگه گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم | سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم | که از پشت شاهان زمین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گر گینه پوشد بجای حریر

زدارنده نتوان ستد بخت را | نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

دگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد گه کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار

من ختم شد بازوی بهمنی | که اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست | نژاد کیانرا که یارد شکست

در اندازهٔ من غلط بوده | که بازوی بهمن نه پیموده

خداوند مسلکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی زها کن بنرمی گرای — زجا نیم مهر تا بمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم — اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نه جنبد زمین — همین گویمت باز گویم همین

چو خواننده نامهٔ شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب — سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن | بر آموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
ازان می کزو شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامه سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برارندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهِ آسمان بلند | کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ابر دم برآراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین راز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی | نه پیری درو نه پراکندگی

یکی گو نماینده هر یکی ست / همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار

مراد ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریا فلش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته وشان زاد درین ساده دشت / از و آمدن هم بدو باز گشت

دل و دیده را روشنائی از وست / مراد ترا پادشائی از وست

ز فرمان او نیست کس را گریز / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از ما در آورده تاج و تخت

خداداد تا این چیره دستی مرا	مشو با خداوندگان چیره دست
سپاس خدا کن که برناسپاس	نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مباد ابهشیاری و بی‌هشی	کسی راز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد	عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم	بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت	بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه	که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها یاره مرد	هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین	کز و مایه دارد همان و همین
خدای کز و هر که آگاه نیست	خرد را بآن بخرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما	که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس — گزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زرتشت از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست کردن دراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست گرزان گور — کباب آن کسی است کو راست زور

دو پیلان خرطوم درهم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

قوله ز گوران ... فحل بفتح فا و سکون حای مهمله و لام ... رسیده ... ۱۲

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست
بهر منزلی راه پابنده ایست

بماری چو من مهره بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

بتیر آب دادن نشاید بمیش
که یابد در و قطرهٔ خون خویش

فزون پیش ازین لاف گردن کشی
که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس زار ریزه یابد شکست

چنان شیشهٔ که داری بچنگ
نگهدار و مستیز با خار و سنگ

بمانی چنین پر ز لفظ سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسوده گی هیچ خود میگذار | جهانجوی را با جریره چه کار
یکی داد باغی به بی توشه | ندادش زباغ آن دگر خوشه
زبون تر ز من حمیدی آور بدید | که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن | نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران آرد دست | که تند اژدهای بیازارد دست
زند دیو راهت چو اسفندیار | که با رستم آید سوی کارزار
چو باد دیو دارد سلیمان نشست | کند یاوه انگشتری را ز دست
تبرس از غلط کاری روزگار | که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی | چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر | تو افگندی از سلسله مار سر
بخون ریز من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی رای من | ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست | اگر سنگ اکی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | بر آرد با آسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد | بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده

جز این با منت هیچ در خواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج | که از اژدها هم من آمد برنج

گرم سنگ آئی دهی در جواب | چو کوه افگنم سنگ خود را در آب

زره پوشم از تیغ بازی کنی | کمر بندم از صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد | پذیرنده ام من ز آشتی در نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ | بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پس شیر مردن رها
بجنبید و جنبیدن با شکوه | چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بکشاد باز
زمین جزیره که از موصل است | خوش آرامگاه است و خوشبو گلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود | کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند ز آن خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند ‌ ‌ ‌ به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص ‌ ‌ ‌ مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ‌ ‌ ‌ همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست ‌ ‌ ‌ سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست ‌ ‌ ‌ سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید ‌ ‌ ‌ ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرا مرده از خانه بر در نهند ‌ ‌ ‌ گرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک و بدهای خاک ‌ ‌ ‌ سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد ‌ ‌ ‌ عروس عدن در بدنیار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف ‌‌‌ دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند ‌‌‌ نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب ‌‌‌ نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای ‌‌‌ فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه نشستند در جای جنگ ‌‌‌ نمودند در پیشه سستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید ‌‌‌ که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی ‌‌‌ همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز ‌‌‌ دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند ‌‌‌ سر از جستن مهر بر تافتند

در آمد بغریدن آواز کوس ‌‌‌ فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آیینه پیل مست ‌‌‌ همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش | که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر | دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته | برون رفت زین طاق آراسته

رواروی برآمد ز راه نبرد | هراهر درآمد بهر دان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید | سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست | غنان سلامت برون زد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین | زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد | نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگرتاب شد نعرهای بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک ❊ دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام ❊ برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد ❊ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست جست ❊ یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه ❊ که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود ❊ پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم ❊ برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را ❊ قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ ❊ چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه ❊ برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند ❊ یلان سو بسو مرد می‌خواستند

سیاست وری آه بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد دشمنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جای نبود — که در غار او اژدهای نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان نشان — شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گرائی و خصم افگنی | کشاده بر و بازوی بهمنی

بهرجا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی

کشند بر تنی تا نه پرداختش | نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی از آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم بر زند | دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه از رزم او به که یکسو کند | گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی بر انگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید | زخود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بر وی افگند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

بدرید بازوی تابنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور

بلوی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بی هراس — دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگرباز گرز بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بروی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند | غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده | شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت | که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج | چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند | هژبران نخچیر برخاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند | بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند | بخون از سکندر بر آراستند

که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا از ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطیکه بی دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را تو نگذر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بآن خواسته عهد بست / به پیمان آن خواسته داد دست

نشد باورش کان و بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد / کز و خصم خود را شکست آورد

دران ره که بیداد داد آمدش / ازین داستانی بیاد آمدش

که جز گوش هر مرزبانی نگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندهش

قوله زما هر یکی را کار چون زر کنی کنایه از آراستن کار است ۱۲

قوله سکندر بآن خواسته خواسته اول یعنی مال است و خواسته دوم یعنی خواطر خواه و پیمان

قوله و لیکن بشرطیکه بی دست رنج یعنی بی مشقت ۱۲

قوله فردا چو فردا علم بر کشد ... باشد و این بهتر است

قوله ما را خواهیم کشت ۱۲

که بر گنج شان کامگاری دهد | بخون ریز ایشان چو یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد | بیاقوت سنجان جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | که دزدند آن جوهر ناب را
مراد خورشید ۱۲
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز | برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از مے مرا دور کن | جهان از مے لعل پرنور کن
ای از خودی ۱۲
مے کو مرا ره بمنزل برد | همه دل برآرد و غم دل برد
ای بیهوش کند ۱۲

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتشست
ساعی ترقیات ۱۲ — مضطرب ۱۲

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خوش بگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی | مگر از پی رنج و محنت کشی

خر آن را کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیزگشت

شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاسدارنده تا صبحگاه

تیاقی برآمد شدن چون خراس | نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست
سحر اسپید چهر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر چهر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کاشکی بودی امشب دراز

بگرکان درازی نمودی درنگ
بدیرتی پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه
پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان سنان آورند
ره دوستی در میان آورند

بارزم و خشنودی از یکدگر
بتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری آتش جست
دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهبرش
نمودند رایش بشمشیر خون

که ایرانی از رومی نیش خورد
تجانم که جا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند عهد | که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ ایشان نداشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست گیریم ما راست ملک | وگر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روزی آن روز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد

بالش بدل گشت مشت شرار | کلیچه شد آن سیم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کزان جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز در گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد میخ | پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت | چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ | تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید | سیم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان ایدر انسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان
چپ اندازشه بر چپ انداختشان

جهان استواران درگاه را
گزایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ
گشاده بدو روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش — فگند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و تنبیه طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطی بد آراسته — غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج — ستابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن — تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ — ز پرکار گردش فرو ماند لنگ

زبس برد هامون ناچخ انداختن | نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نیش خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز | نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه | نه کس خرقه افکند و پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی گو بود ناصبور

زبس کشته برکشته مردان مرد | شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجله خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افگند زورق برآب

سنان سکندر دران داوری
سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند
تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند
قیامت ز گیتی بر انگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد
پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بران پیلتن بر کشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از درد و داغ
چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای ‌‌ ‌ بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد دشمن برانگیختیم ‌ ‌ باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه ‌ ‌ سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی ‌ ‌ بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما انچه کردیم رای ‌ ‌ تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

بمانجش گنجی که پذرفته ‌ ‌ وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان ‌ ‌ دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش ‌ ‌ که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری زمرد ‌ ‌ که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی ‌ ‌ کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون ‌ ‌ به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید ✦ ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون ✦ کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور ✦ همان پشه کرده بر پیل زور

بباز وی بهمن بر آسوده مار ✦ ز رویین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم ✦ بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد ✦ ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشته بور ✦ در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را ✦ دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار ✦ خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز ✦ ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد ✦ شب تیره بر روز رخشان نهاد

ماتم ست کشیدن هم وجهی دارد ۱۲ اخیر
چون باشد که در بعضی النسخ است که فرو بسته
سکندرست پس بهتر گفت در مصراع دوم
برهم بشود زیرا که فاعل
که بمقتضای بلاغت است
درین صورت سیاق عبارت
چشم واقع شده لیکن
چشم او در اکثر نسخ فرو بست
قوله فرو بسته

فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بر ویش نظر کرده دید / بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتابم ز روی زرد / نقابی من درکش از لاجورد

مبین سرور ادر سر افگندگی / چنان شاه را در چنان بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین بر امنم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برارد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان / رها کن بکام خودم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سودست کاین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی | کمر بند او چاکری ساختی
دارا ۱۲
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم | چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی | نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود است گردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
چاره ۱۲

مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی

چراغون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست | امید از که داری و همت زکیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از نیک سر نبشت | بجز شربت ما که بر یخ نبشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون ‌‌‌ قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقیکه در ابر دارد شتاب ‌‌‌ لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکه سوراخ باشد نخست ‌‌‌ بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد ‌‌‌ یکی آورد دیگری میبرد

نه زد امین اینان که هستند نیز ‌‌‌ نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن ‌‌‌ تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار ‌‌‌ بدین روز ننشاندت روزگار

به من بیژن بهمن شدم کاژدها ‌‌‌ نجاریدن سر نگرددش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد ‌‌‌ که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست ‌‌‌ کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا شهنشهی ‌‌‌ که من کردم از سبزه بالین تهی

بود درخواستی کار زوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی کوری درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان افروریخت باک — گفتن و وختیت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کاربندساز — برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند — از زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی

اگر بر سپهری وگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان گو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را | که دارد با آمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز | یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط | باین مهره کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست | ولیک این کهن لنگ وا خوش روست

خری کو زمین خورد بر جای جو | خر افتاد و جا ماند و خربنده رو

اگر شاه ملک است وگر ملک شاه	همه راه رنج است یا رنج راه
چه داند که این خاک دیرینه دور	بهر غارے اندر چه دارد غیور
زر از کیسهٔ تو برآرد خروش	سبوی نواز پری آمد بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج	که هرگز برون نارد آواز گنج
چه داند که این دخمه دام و دد	چه تاریخها دارد از نیک و بد
چو نیرنگ با بخردان ساختست	چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو	طرازش دگر گشت بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد	گهت با ددان دست بندی دهد
شبانگه بنا نیت نارد بیاد	کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس	ز هر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر	چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

مراد رعایا ۱۲ — باضافت ۱۲ — بتشدید ۱۲ — زردار قدیم ۱۲ — پیچ و تاب ۱۲ — زمین ۱۲ — باعتبار شادی و غمی ۱۲ — گرفتار و فرمان برداری ۱۲ — جزا ۱۲ — آفتاب ۱۲ — آسمان ۱۲ — مأکول حقیر ۱۲ — برای افطار ۱۲

از این دیو مردم که دام دد اند — نهان شو که همصحبتانت بد اند

پی گور گرد شبانان گم ست — ز نامردمیهای این مردم ست

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگوئی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بجا موشکاری مپیچ — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش — فرو خسپ یا پنبه درنه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد — که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد

بدانگه که صد رنگ بندد نگار — بر آید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید
با آیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افگن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست هنگام

کجا بودی ای دولت تازه عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدے درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته
جهان جامهٔ چو تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پایمردی زما دست برد

نشان ده مرا کوی و بازار تو	که تا دائم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار	نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام	بخدمتگری با تو پیوسته ام
از ینجا بگفت آن خداوند هوش	زهی دولت و گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست (ببسیار ۱۲)	بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود	به نیروی (قوت ۱۲) دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای	نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست	به پرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان	با سکندر افتاد ملک جهان (بقبضه سکندر در آمد ۱۲)
همه گنج دارا ز نو تا کهن	که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند	ز دریا بدریا در انداختند

نهیر برو سراپرده و تاج و تخت
نخپند انکه آن بر توانند سخت

جواهر نخپند انکه آنرا و بیر
بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل
ظرائف کشان زا بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر
خطائی غلامان زرین کمر

نورد ملوکانه بیش از شمار
شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب اقیاسی نبود
پذیرنده راز و سپاسی نبود

دگر چیزهای که باشد غریب
وزو مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص
بهر جهاندار کردند خاص

جهاندار آن گنج اندوخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام
مگر شب چراغش از آنست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج
که گنج آید از روشنائی برنج

[illegible]

چرا روی آنکس که شد گنجیاب | زشادی بر افروخت چون آفتاب

توخاکی گرت گنج باید رواست | که بیخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته | وزو کارها گردد آراسته

زران میوهٔ زعفران ریز شد | که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند | بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج | که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را | همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر | بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس | کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یکسره سر نهند | هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس | نوازشگر بیشمار و بیقیاس

[illegible]

بزرگان ایران فراهم شدند
وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمن گاهِ شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه
ازان پهلوانان لشکر پناه
جدا اگانه با هر یکی عهد بست
که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی
خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان
دوچندان گرهم برافزود شان
همان کار هر کس پدیدار کرد
بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان
کله گوشه بر دند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین
که یار تو بادا سپهر برین

قوله جدا اگانه با هر یکی عهد بست اه یعنی سکند با هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه و منصب و خلعت هیچ کمی نکند ۱۲ قوله همان کار هر کس اه همان اشارت بعهد و پیمان است یعنی کار هر کس پدیدار کرد یعنی در کلمه نسبت و دو ... منصب او پیدا کرد ۱۲ ... عبدالدین

سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاکپای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما توی | نه خسرو که کیخسرو ما توی

نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما بپائینگه پای تو

چو شه دید کز رای فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته | حمائل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست انچه از گنج و زر گفته بود | رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان | رسن بسته بر دار کردند شان

دو سرهنگ که گردن برافراخته بودند و ... حمائل ساخته بسرهنگی خود کاران دو خونریز را تمام کنند و انچه بعض از فضلا نوشته اند که این بیت ... است در میان بیت سابق و لاحق که آن هر دو باهم مربوط اند

منادی برآمد بگرد سپاه
که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوند هش
بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری
بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند
جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان
ازان دائره دور چشم بدان

دوزویه سماطی بیاراستند
نشستندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن
برافروخت چون شمع زان انجمن

پس انگاه با هر گرانمایه
سخن گفت بر قدر هر پایه

نیازادهٔ زنگه را باز جست
طلب کرد و زنگار آئینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای
فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی	زکار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت	گناهی من بی بد اندیشه گشت
ازانجا که راز جهان داشتی	نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش	گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم	بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز	پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد	زجعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت	که با دا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر	زنوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبز بش از شادی افراخته	سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر	نشد در دل کینه ور جایگیر

١ قوله گناهی من بی بد اندیشه گشت ... رابطه محذوف است ... ملازمت ... ۱۲

٢ قوله ازانجا که راز جهان داشتی آه راز جهان داشتی ای محرم راز جهان بودی ۱۲

٣ قوله نیوشنده ... آه مراد ازروغن زبانی ... چرب زبانی ... ۱۲

٤ قوله کمانی برآراست ... آه توز ... ۱۲

٥ قوله سلاح سخن بست و ترکش گشاد آه ترکش گشادن ... ۱۲

٦ ... نام تیرانداز ... ایران ... ساخته ... انداخته بود ۱۲

بسی شمع روشن که دودی نداشت ... نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام ... ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند ... بگردون فرازان در آرد گزند

بهندوستان پیری از خر فتاد ... پدر مرده را چنین گاوزاد

کجا گردد از سیل جوی خراب ... بجوی دگر کس در آرند آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج ... ز بید و لیتهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادهٔ ... همان به که با رود و با بادهٔ

بکام جوانی توانی رسید ... چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد ... بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان بادشه چون شود دیر سال ... پرستنده راز و بگیرد ملال

دگر آنکه داناست از مغز و پوست ... شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس | چو بینند کوه است مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند | وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی برآرند کوس | که بروی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دیدگان یادگار کیان | خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی به است | نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسیدگان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد راست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود — بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست — زبهر تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مرد بیش

دلیری نیست هنجار لشکر کشی — سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن — زلشکر نباید بدو خواستن

صبوری زخود خواه فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر ناامیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش

زفالیکه بر فتح یابی نخست — ولی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را — که بشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار — که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکستی کزو خون بخار ارسید ‏ هم از دل شکستی بدار ارسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز ‏ دل کبک بشکست ان چرغ باز

چو در دولتش دلفروزی نبود ‏ ز کار تو از خاک روزی نبود

دگربار کردش سکندر سوال ‏ که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر ‏ به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه ‏ گریزا و فتادی ان رزمگاه

غریب آیدم کز یکی تیغ تیز ‏ چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن ‏ که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست ‏ که لشکرکشان را فکندی نخست

چو لشکرکشی او فتادی به تیغ ‏ گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست ‏ بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگرنه نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگربار گفتا بمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را (پسر رستم ۱۲) | بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش ندادند پند | کزان خاندان دور دارد گزند (ای از خاندان رستم ۱۲)

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد مهره بر پهلوانی درخت | شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت

که دیدند کو پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید زان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواه دارا هراسنده گشت (مدعی ۱۲) | که آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار ❊ جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت ❊ چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بهست ❊ مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن ❊ که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام ❊ فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست ❊ هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم ❊ که چون مهره عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین رطاق ❊ که بی شش جهت نیست این رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش ❊ چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برآر ❊ مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد ❊ ره بدخلل در گمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن | نه حاجت بود باز گشتن به تن
تو زان ره که شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال | که هستش یکی رنج بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند
نرنجد گلوئیکه بی خون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه | بر و خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته | ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن
زبیداد دارا به ار بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان | تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی
همان کن که اقبال زان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک بفال

زخلعت گزین کرد و بنواختش
بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر جوینده روی تافت
فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا کشادند راز

که تا دور دارا بود در گرم و سرد
کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

به نیکان درآویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را
که سگ وا نپاید خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم
مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سه منگ بود

چو بدگوهران را قوی گردد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر بزرگان بخردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد

ز بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را درآرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که حسن پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها

قوله ز خلق آنچنان برد پیوند را ای بدولت ... ظلم وارا القدر بیوفائی در جهان طاری گشته که سگ که وفائیش مشهور است هم از مالک خود یادی کند ۱۲

قوله ز بس داوری باشد آن خان آرزو گفته که بس داوری ... یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر خلق الله ظلم کند ۱۲

قوله گرانمایگان ... مراد از گرانمایگان مرد جلیل القدر از جنس اشراف و فرومایه اجلاف و چیره دست غالب ... ۱۲

قوله خراشیده ... مصراع ... یعنی عصمت رفته ... ۱۲

خرابی در آمد بهر پیشهٔ ❊ بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه‌ور از پیشه بگریخته ❊ بکار دگر کس در آویخته

بیابانیان پهلوانی کنند ❊ ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی ❊ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد ❊ سپاهی کشاورزی آغاز کرد

(بالفتح مزارع ۱۲)

اگر پیش ازین دادگر خفته بود ❊ همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند ❊ ازینگونه بیداد تا چند چند

رسیده شد زین سخن شهر یار ❊ منادی بر انگیخت از هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند ❊ جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد ❊ ز گاو آهن و گاو جوید مراد

(هندی جوا ۱۲) (پهاوڑا ۱۲)

سپاهی بر آیین خود ره برد ❊ همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش
همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست
بآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش
بآبادی آورد در عهد خویش

جهانداشت بر دولت خویش راست
جهانداشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه می‌کنم
ز چشم بد اندیشه می‌کنم +

ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای این ره درین ره بسیست / کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه غم نیست کو را ز چندین خطر / بافسونگری برد باید بسر

به ار پای زین پایه بیرون نهم / نهنبن برین دیگ پر خون نهم

گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست / بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشگه آموزگار

کند گنجها را در و پای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت

قائم و قید ۱۲ — ای میگذاشت ۱۲

بدان رسم کافاق برارج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی — بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست — همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده

زهر سو عروسان نادیده شوی — زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار — بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراشته

مانند مغان ۱۲

زبر زین دهقان و افسون زند — برآورد دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه گوئی که افسونگری

جز افسون[1] چراغی نیفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن

عبارت از رقص و سرود ۱۲

چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل بدست

مقوله نظامی ۱۲

بهر سال کز گنبد تیز رو | نشاط جهان زاید از روز نو

یکی[2] روز شان بودی از کوی کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی | وز انجا بسی فتنه برخاستی

چو یک[3] رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود | که یاران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی وسان پوشیده روی | بمادر نمانید رخ یا بشوی

[1] قوله جز افسون چراغی آه معمول ... [illegible]

[2] قوله یکی روز آه لفظ از در بجای ... مجاورت است یعنی یک روز آن دو شهزادگان از محل خود بر آمده ... تفرج می کردند ۱۲ بدر

[3] قوله چو یک رشته الی آخره یعنی سلطنت روم و ایران یکی شد ۱۲ بدر الدین

همه نقش نیرنگها پاره کرد ۝ مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست ۝ نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی ۝ نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج ۝ با آتشکده کس نیاگنده گنج

همه نازنینان گلنار چهر ۝ ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود ۝ برآورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار ۝ جز ایزدپرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند ۝ همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک ملک آن ملک بخش ۝ بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت ۝ بدانگونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت ما بحکم توی ۝ دگرگونه رمزی ز من بشنوی

١ قوله همه نقش اه مراد از نقش نیرنگ رسمهای دین آتش پرستی ۱۲
٢ قوله جهان اه مراد از دینهای آلوده دینهای باطله آتش پرستی وغیره و دین درست دین اسلام ۱۲
٣ قوله بایران زمین اه پشتی بالضم کنایه از مدد و یاری و مصدریست چون پشت بمعنی پناه آمده کذا فی البرهان ۱۲
٤ قوله دگر زان مجوسان اه گنج آگندن عبارت از جمع کردن است ۱۲
٥ قوله چو شاه اه زدودن بکسر اول بر وزن فزودن بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموما چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر را از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه ۱۲ و دود بر آوردن کنایه از مستاصل ساختن باشد ۱۲
٦ قوله بدین حنیفی اه دین حنیفی دین خلیل الله علیه السلام است چنانکه در کریمه وارد است انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین ۱۲
٧ قوله بفرخندگی اه در مصرع دوم نغز گوینده اشارت بفردوسی است ۱۲

برون آر آن پنبهار از گوش | که دیبای نو را کند ژنده پوش
بدانگونه گرچند بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تا رنجها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدان شگرف
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت | زپرگار موصل برون برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل درآمد نخست | زهاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی | کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند | وگرنه بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را رهنمود | تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا بتدبیر آزادگان | درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست | هم آتش فروکشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خردسوز آتش پرست

صد هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال | بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروگشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را و تا گرد دشت

بهاری کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآئین زرتشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفت پای بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود

درو دختر جادو از نسل سام — پدر کرده آذر همایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهای بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند ز آتش رها

ز بیمش چو افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست بتیاره | برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس دید | ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوِ ناشکیب | بسی جادویهای دم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز | سوی جادوِ خویشتن گشت باز
هر آن جادوی کان نشد کارگر | بجادوی خود بازپس کرد سر
بچاره گری زیرکِ هوشمند | فسون فسانیده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست | گزو جادوی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب | بران اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست | بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را دران راه دید

بزنهار خویش استواریش داد | ز جادو کشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه

زنِ کاردانست بسیار هوش | فلک را ز نیرنگ پیچید گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را | فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از چنبر مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را درخورست | مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کاین زان تست | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانو خانه کرد | پری چند زینگونه دیوانه کرد

۱ قوله بخوبی چگویم پری پیکری آورد در مصرع اول تشبیه پری داده و در مصرع ثانی ازان برتری نموده ۱۲
۲ قوله سر زلف از چنبر آه رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهره روشن و زلف بگرداگرد آن باشد ۱۲

در آموخت زو جادویها تمام | بلیناس جادو وازان گشت نام

اگر جادوئی ور ستاره شناس | زخود مرگ را برنه بندی اساس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آبجوی بهشت | در افکن بآن جام آتش سرشت

ازان آب و آتش بپیچان سرم | بمن ده کزان آب آتش برم

رسیدن اسکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بی نار پستان بدست آورد | که در نار پستان شکست آورد

ازان نارون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار

برون انگه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شگوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و پیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن گلستان — زخانه خرامان سوی گلستان

گل انگبین کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را

گزارشگر دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان

که چون سپاهان کمربست شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز — زمشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد — برسم کیان خلعتی ساز کرد

زمصری و رومی و چینی پرند — برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی — که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم

زجوهر بسی عقد آراسته — برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز — زلیخه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد — طلایه زرا فگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست — بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را — برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار — که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند — سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی آرا نژاد | ببینیم گز دیده فرخنده باد
حصاری کشیم در شبستان او | بر آرم هنر از زیر دستان او
کنایه از محافظت ۱۲
یکی مهد زرین بر آموده دُر | همه پیکر از لعل و فیروزه پر
ببر تا نشیند بر و نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین زر | ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای
رهِ خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
فریب خورنده ۱۲
بان سیب چهران مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود — ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد — دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود — باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سر انجام کار — که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام — بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او — شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد — به بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد	تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی	بپای خود آمد باین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورند	بترتیب آن کار جهد آورند
چنین گفت با رای آن ترجمان	که در سایهٔ شاه دائم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود	بباد آمده هم بباد ی شود
باب زر این تخته باید نوشت	شتربان رود وانچه خربنده کشت
کله گوشهٔ مهد او تاج ماست	زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افکنده ایم	وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید	که قفل آهنین هست و زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه	سر روشنک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم	که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم | بآیین پرستیش رامش کنم

(قبول دین ۱۲)

چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

(ارسطو ۱۲ — طرف سکندر ۱۲ — جواب ۱۲)

رخ شه برافروخت از خرمی | که صید جواب خوش است آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد

(ای کدورت ۱۲ — فریفته ۱۲)

بروزی که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود

(یعنی ابراهیم ۱۲)

جهانجوی برسم آبای خویش | پریزاد را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر | در آرایش آرند بازار و شهر

(بافته ۱۲)

ز منسوج خوارزم و دیبای روم | بساط افکنند آن همه مرز و بوم

(منقش ۱۲)

ودر بعضی شقایق نمطها باشد و در مصرعه دوم طره کوی و بام گوید و درین صورت

سپاهان بدانسان که میخواستند (مفعول متقدم ۱۲) / بدیبای گوهر بیاراستند

نشستند بر طرهٔ کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند / جهان را بنو آرایشی ساختند

پر از گل شده کوی بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرای و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروختند / عدو را چو عود و شکر سوختند

زخنزران طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود

زبس رود خیزان که از می رسید / لب رامشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سور شاه (بالکسر نام شهری در ترکستان ۱۲) / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته / زگل گنبد دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — درو غالیه سود عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که درخورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش درافتاد چون زنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش برآورد خوی

بمی لهو میکرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان دران روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست

بفیروزه بوسحاقیش داد / سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت کام دل از خویش بس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرا ایاغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتائی اسکندری / چو همتا همی در شد بهم گوهری
باین شغل و دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن
کمرگن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخندگیش
جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر مے زند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقهٔ در بود
پذیرفت زو دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

۱۵ قوله خلوتگه خسروش — آنکه لفظ نظاره و نظارگی اگرچه بمعنی نظاره کننده مستعمل شود لیکن درینجا بمعنی اصطلاح خود است که بیننده باشد و بعضی گفته اند که بمعنی خالی کردن تاختن باشد ۱۲

پری‌زاد را از پی بزم شاه — فشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز

سکندر ۱۲

سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

روشنک ۱۲

که از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو مانده نشان

مقوله مادر روشنک ۱۲

نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری

پدر گشته وبی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فرداو آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسری همسری بر سرش

سکندر ۱۲ روشنک

بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را

مقوله شاعر ۱۲

شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار

آن گرامی ترین گوهر روشنک و از نامی ترین شوهر سکندر مراد است ... پیر زن ... شوهر اسکندر روایت ... ۱۲ قوله بسوسن پیر زن دارا را از سوسن گل شگفته است که عبارت از سکندر و بعضی گویند که مراد از آن جنس خاص سکندر است و بعد از آن ظاهر است پیرایه از خلخانه تعبیر بسوسن کردن و درست و سیاق عبارت ولایت وارد و بر معنی اول

۱۲ تجرید برای مصدر و نقد روشنک را بمنزلهٔ گوهر شمرده اند یعنی سکندر نازو ادای شرح ۱۲ قوله شه از ناز زائده در عبارت می آید ۱۲ بسوی سپردند و این قسم ضمیر را که عبارت است از روشنک شود ضمیر شین یعنی شمشاد شورش باشد مر کب از ... میتواند که بجای سوسن

خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی گیر گفتار او
پریچهره دید گرد دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفاجوی تیز | دوا بخش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز | لب چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته | میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر | سر از دیده پر کرده چون بصر
بهر شورشی کز لب انگیختی | نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد | شکر خنده را غمش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته | گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشکناب | زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید | بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم و فا ساز گار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه | برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت | باو داد تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در ان کشور چون بهشت | بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش | خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه با آواز چنگ ‌ ‌ ‌ برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان ‌ ‌ ‌ یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت ‌ ‌ ‌ فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش ‌ ‌ ‌ بلطفی که بردی ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان از پای ‌ ‌ ‌ بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب برامشگری ‌ ‌ ‌ کربست ساقی بجان پروری

ز تری که میر بخت رود و رباب ‌ ‌ ‌ هوس راهمی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد ‌ ‌ ‌ در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه ‌ ‌ ‌ ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی ‌ ‌ ‌ برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | براور بمن بر بمیا درفغان
چراغی کزو چشمها روشن است | چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست | گر از در درآئی دیارت کجاست
زما سر برآری و با ما نهٔ | نمائی بما نقش و پیدا نهٔ
عمل خانهٔ دل بفرمان تست | زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
زبانا یادگاری بماند توی

سخن بین چه عالی ست بالای او
فسادی مبیناد کالای او

بسیار ای سخنگوی چابک سرای
نشاط سخن را یکایک بجای

سخن را ازان نامور خفتگان
فسونی فرودم باشفتگان

گزارنده سرگذشت نخست
باندیشه نغز رای درست

چنان داد مژده که چون شهریار
بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی در سپاهان درنگ

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند
بآن سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروز بخت

قوله سخن بین چه عالیست الخ در اکثر نسخ این بیت هم درینجا مکتوب ست متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد جز عیب حاسد مباد

مصرعه دوم تقدیر گویم ضرورت یعنی متاع گرانمایه سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد اگر گویم که کساد باد و جز عیبی که حاسد کند مباد و این نیز دعاست موجب حدیث اللهم اجعلنا محسودا لا حاسدا انتهی کلامه و چون درین سکندرنامه این شعر ما قبل گذشته بنظر تکرار درآمد ترک داده شد

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن روئین گشاد

که باد آفرینندهٔ را سپاس — که کرد آفرین گوی را حق شناس

سری چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک

با یرانم آورد ز اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم

بجای رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که نا سایم از داوری یک زمان

ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای من ست — صلاح جهان در وفای من ست

ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری	بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور	نیاید ز من بر کسے دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس	وگر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسے	نخواهم که آزار دار ز من کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج	که مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست	مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسے را ز دولت کلید	کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند	کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان	مگر بی زبانان بیچارگان
چو دارا تنو مند کار آگهے	نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسے را که او رنج برد	که از خرج او دخل او هست خرد

وزان خرجش امید واری دهم | زگنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها | دهم دادرا روز بازارها

ندارم زکس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترسگار

در اس افگنم هر کرا سود نیست | چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته | سخی را دهد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بس | ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تیره دهد | ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغ آید فراز | سر تازیانه دهم ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ | سر تازیانه دهد بید رنگ

ازان آمدم بر سر این سریر | که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب | بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش | بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران و روم | خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید | زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک | بباطل پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی | دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را | برآریم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو	نپرید از شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند	همان شیر با گور نارد گزند
بدانرا به نیکی کنم ناصبور	ز نیکان بدی را کنم تیز دور
کسی را که من سر برافراختم	بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر	نزادم بدرّندگان دگر
نخستم نهانی کسی را بسر	مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم	نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست	وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم زد	توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد	ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک	نیوشنده را دست شد بر فلک

دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او

از آن بردباری کزو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند

با آیین جمشید فیروز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان — نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری

گرائیدشان دل بافسون خویش — امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان در رام کرد — در آرام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خفتگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگریز — چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کنند | که هر روز و شب بازی نو کنند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر

همه بودنیها که بود از نخست | نه اینست کز بازجوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم است | همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گرچه بد بد رود | خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از ان دوا
جهان زین سبب دادش آن نوا

جهان بایدت شغل آن شاه کن
همان کن که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامگار
همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان ز چین تا بغور
بفرمان او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار گرچه دل شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش در ان مرز بوم
که هست ایمن آباد رومی بروم

شبی کاسمان طالعی داشت
کزان طالع آمد شمار درست

فرستاد دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک عالمم
جز آفاق گردی نخواهد دلم

به بینیم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که مارا شود کار سست — سبو ناید از چاه دائم درست
بر اندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در سرها بسیست — وزینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه — که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور — که مه نائب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست — ببر تا شود کار آن ملک راست
برائی که دستور باشد خرد — نگهداری از اندازه [illegible]

نیابت بجا آری از دین و داد
تر از بزرگان پسندیده ام
وزیر از خردمندی ای خیر اندیش
که فرمانروا پادشاهِ جهان
زمان تا زمان کار شه بیش باد
حسابی که فرمود رای بلند
بفرخنده شغلیکه فرمود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران
نشاید بیک تن جهان داشتن

نیاری ز من جز به نیکی بیاد
بچشم بزرگیت از آن دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خویش
بفرمان تو رای کار آگهان
غرض با تمنای تو خویش باد
کس از پیش بینی نه بیند گزند
کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
پژوهش نماید بمقدار خویش
سوی باز رفتن نیاز آیدش
جهان را سپاری بفرمانبران
همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمتِ ملک دارد بسی — وزان بهره قسمتی هر کسی

چو قسمت خوران را کنی رام خویش — بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف با طرف ملک هست آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — باو باز مگذار یکسر عنان +

درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را در و پای پست

چو نتوانی آن ملک را داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن

که بر ملک اینخانه دعوی بسیست — همان حجتی ملک بر هر کسیست

درین مرز بوم از پی هر وری — زرو می مده هیچکس را سری

زمینِ عجم گورگاهِ کیست — در و پای بیگانه وحشی پیست

درین سالها کاینه ازگزند — برار از جهان نام شاهی بلند

چو آئی سو کشور خویش باز — بکن کار کوتاه بر خود دراز

ملکزادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
غالب گردد ۱۲

بهر کشوری پادشاهی فرست | طلبگار جای بجای فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سوی یکی را طرفدار کن
پادشاه ۱۲

که ترسم دگر باره ایرانیان | نه بندند بر خون دارا میان

در آرند لشکر بیونان و روم | خرابی درآید بآن مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن بر آرد بتاراج دست | بدین چاره باید بر و راه بست

دگر کین مینگیز در هیچ بوم | سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش | که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مینداز کز خون گردنکشان | چو خون سیاوش نماند نشان
بمعنی اضافت ۱۲

مکش تیغ بر خون کس بیدریغ ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند که برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر میازار کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه پیمود راه سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
مگر موبد پیر از باستان بآن طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر نشیند برفتن بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هر چه بود اشارت چنان کرد کاندر زود
سخنهای سربسته از هر دری ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان نبشته زبانی بدیگر زبان

وقد زنشاه جهان
روشنک آمد و از شاه جهان
سکندر است و بار داشت
ای حامله بود و در شهوار
کنایه از حمل و صدف
همان روشنک
موکب با فوج و کروفر
سواران خاصگی موکب
جمع ۱۲ تاج و گرانبار شد
امی قریب بزادن رسید
و گوهر نازنین عبارت
از بار نهادن روشنک

چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر و روشنک را برآراسته | همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند
زشاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم دُرّ شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش | همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و نیوش | نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی | دل و جان بمهرش فدا ساختی

قوله چونه ماه شد
آنکه کان گوهر کشادن
عبارت از بار نهادن
فرزند است و جهان
بر گهر گوهر نو نهاد یعنی
رونق بر رونق و زینت
بر زینت افزود در او
از گوهر اول سکندر
از دوم پسر او

قوله نگارین رخش آنکه
مراد از دل و جان
نفس ناطقه است

بپرورده گیر اینچنین صد نگار
فرو برد خاکش بسر انجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی
فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن
بران سوز شادی بر افروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
نه آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید
بجز غیب ان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود تست | که باد تو اصل بهبود تست
ز ما قرعه در کار انداختن | ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری ده است | اگر پرده کژ نیاری به است
مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گویی کزین به شوم به شوی
دلا پرده تنگ ست یارم تو باش | ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه | چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را دران مرز بوم | فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسوس جهان بی هراس | جهانرا کشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده داد او | نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

مراد از تفاؤل است ۱۲

درندگان ۱۲

قرعه بفتح قاف و سکون رای مهمله و فتح عین مهمله چوب پاره و جز آن که بدان فال گیرند

ازان ارسطو یار و تنگ باشد ۱۲

بساز جهان برز سازندگی ❊ نوای نه زد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش ❊ نکرد آنچه رغبت پسند آمدش

بآزردن کس نیاورد رای ❊ برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس را از گردنکشان ❊ پدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را گذشت ❊ ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری زهم برگشاد ❊ ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب ❊ نه این را کند خوب آنرا خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری ❊ کجا تا کجا سد اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان ❊ بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری ❊ بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب ❊ فرستاد هر یک بآئین و زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب — نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین آمد برین — سپر چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن — بر آراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود — دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد ازان نفس پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر بر گرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زرافشان او — سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان — کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش
بخورده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بی سراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بخشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم کشاد

چو پرکار گردون ان جایگاه — به پای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه را استان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن از سهیل

دگر روز آمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمانده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار را ز من فرو هشت سست
نگر دآن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیک تر
چرا ماند از شام تاریک تر

بار من در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیردستی کنند

درانجا ز گردیست عالی نژاد
که از رهم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او مے خورند
خراج ولایت باو می برند

اگر شاه نارد برو تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست زالایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند زور سهم و راه بدان
پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون بر انجاز کرد
در کین بانجازیان باز کرد

بتیره بغریدن افتاده باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

بحلقه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان دی آزاد مرد

نوازشگری را با او راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول باواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار | برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون ز نیک اختری | بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان | شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — که ایزد بر و آفرین کرد یاد

ستاینده تر شد دران بندگی — سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بآن مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر — برآسود زان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر — که تفلیس نو شد عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز بوم — اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بصید افگنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | نبوشابه در بردع آورد پای

زتعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را در خورست

درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | که اردی بهشت ست در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش زبس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید

زتیهو و دراج و کبک تدرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بومش بآسودگی | فروشست خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغت بباید دروست

زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بینند بجز خرمی

کنون تخت آن بازگه گشت خرد | دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه کز دامن عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز بار | ازان به بود آستین طراز

بلی کو فراغت بود شاه را + | ز نو زیوری بخشد آنگاه را
هروم‌ش لقب بود ز آغاز کار | کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جائی جهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور مال سنج | زمین گر شگافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن +
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوی | چو آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشندل و نغز گوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود / پدید از مردان نیازش نبود

ز نا داشتن رای آن دلسرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته / وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر برمیان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد

کلهدار بیش هست و او بی کلاه / سپه دار و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر / و گر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / نه بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند فرمان روای — بر ایشان فرو بسته دارد هوای

صنمخانها دارد از قصر و کاخ — بر آن لعبتان کرده با فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده درو ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته — بخروار گوهر فرو ریخته

ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغ است رخشنده ماه

نشینند بر آن تخت هر بامداد — کنند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کان گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزگاری که دارد دو سرشت | نخسپد دران خانهٔ چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود و ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرود آورد سر بآب

دگر بار بان پری پیکران | خورد می بآواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب آید چنان

نه شب فارغ ست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او دیاران او | غم کار او کار داران او

شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید ز آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارود جام | بر آسود یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار | بر اندازه پایه شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او | که نسبت بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین پیرهائی که زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زینگونه‌ها چند روز

۱ قوله نشستنگهی الخ خواه از نشستنگاه تخت است و مجاز ... بردع ای سکندر ... در شهر بردع وارد گشت چنان از ... سیراب و تر و تازه دیده چنان و در شادابی برگزیده که بهتر و خوبتر از کیمیا بود

که دل و خاطر سکندر بسبب خوشی ... بود و هر دو ره بار رود و جام در آن مقام قیام کرده داد عیش و عشرت داد ۱۲ مولانا صادق ...

۲ قوله خورشهای شاهانه در بعضی از بلاد هندوستان رسم است ...

۳ قوله می و نقل و ریحان مجلس فروز الی آخره ... متواتر و علی التوالی نوشابه برای ... سکندر ارسال داشت ۱۲ محمد ...

جدا گانه نیز از پی مهتران	فرستاد هر روز نزلی روان
ز بس مردمیها که آن زن نمود	زبان بر زبان شهرتش مهر بود
ملک را بدیدار آن دلنواز	زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او	به بیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست	حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست نور	برآمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار	سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز	زمانی برآسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان	زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند (نوشابه ۱۲)

نمودند کز درگه شاه روم (مبتدا ۱۲) | کزو فرخی یافت این مرزبوم

رسولی رسیدست با رای و هوش (خبر ۱۲) | پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی (دانائی ۱۲) | بدیدار او فرّهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را

پریچهرگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند | فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ

برآورنگ شاهنشهی برنشست | گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او

بدانکه نوشابه بواو مجهول است و چون نام اصلی او کیدپا باشد که معرب او قیدافه باشد و نوشابه لقب باشد یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود چه نوش بمعنی شیرین آمده و همچنین لفظ نوشروان که در اصل نوشین روان بود بمعنی صاحب جان شیرین پس فتحهٔ نون در هر دو لفظ خطاست ۱۲

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند و شمشیر بگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی همه‌ای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط از زمین گشت عنبر سرشت

ز بس گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهر فشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او — دران داوری شد هراسان او

که این کاروان را ز آهسته رای — چو از رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی — که از ماند ار د شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار

چو بینا نگه کرد بشناختش | به تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از آنکه اسکندرست | نشستن بهر تخت را درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و از شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از شهی هیچ بر وی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان | نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایی رساند نخست | فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای | فرستنده نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از بهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گویی چنان بلکه بیست | که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش ازانست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگربار نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش بر دلفریبی مباش | بناراستی پیکر کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی | بجز شه که را باشد این یارگی

خبر نیم نشانهای پوشیده هست | که زور از پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید — مزن پره قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت — بگل روی خورشید اندودنت

مضمون این بعینه مضمون بیت سابق است ۱۲

بفرمود کارد و کنیز دوان | حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش | بابروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی ببر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در انکار نامد صواب | فرو ماند بیچارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار | بسی بازی آرد چنین روزگار

بیندیش مهر ابیش دان | هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من با تو گردد درست
اگرچه ز تخم زنان سیرستیم | ز کار جهان بیخبر نیستیم
ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
منم شیر زن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند تیغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز بیم نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار | رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چیرم بهنگام کین | شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ — تو بس کوچک آئی و من بس بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر — که با هیچ نادان کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیره کند — بکوشد بجان تا ترا افکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم — ز ایران زمین تا به آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری — طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نبشت — که هر کس که این آز دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر

زهر سالخوردی و هر تازه
بگیرم بقدر وی اندازه

بد و نیک هر صورت در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

زهر نقش کان یافتم در پرند
خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد
بر آزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دبیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه
که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورده پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ شد بیرنگ

بدل گفت کین کاروان گر زنست | بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کرد بیها کند | فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت اینچه کم بود کیست | شفاعت درین پرده بهبود کیست

تبلخی در اندیشه را نوش ده	جوشش	در افتاده تن فراموش ده
نپوشم دگر رخ چو پیکان کمان		نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند		گره بر گره چون توانم فگند
بجای چنین دلبر مهربان		که زیبا سرشت است و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه ور یافتی		بخنجر سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر برکشم بار خویش		نگهدارم اندازهٔ کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد مور (کنایه از صافی و ساده ۱۲)		رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب		خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار		بر و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر
بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد
دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید
کشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در دادتن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برد دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو تلخی منش را بمالید گوش
نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند — ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون — ز هر پخته پخته چند گون

رقاق تنک گرده گرد در وی — ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصهٔ شکر آمیخته — چو کنجد بران گردها ریخته

اباهای نوشین عنبر سرشت — خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس کوهه و کاه ماهی چو کوه — شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط — برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سرائی و آچار نغز — ز بادام و پسته برآورد مغز

ز بس صاف پالوده عطرسای — بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر — به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب | بر و چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
ولی بود سرپوش بالای شان | که تا سرّ نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز | ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دستها شد دراز | دهان بر خورش را که بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل | نوا کج مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت خوان ارم | همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را | طبیعت کجا خواهد این ننگ را
طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری های ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — در و سفلگانه چه بازیم چنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ بر داشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت آن شه بانوان — به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست — ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر بجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست — ملامت ببین تا کرا در خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن نیک رای — که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین — زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد — همین نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت — دران چابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه — ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد بازجای | فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست | دو نخچی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ‌ ‌ ‌ برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ‌ ‌ ‌ ز تارک در آمود تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او ‌ ‌ ‌ چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید ‌ ‌ ‌ جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان پرنیانهای زرین درفش ‌ ‌ ‌ هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار ‌ ‌ ‌ نبود ذره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ سراپوستی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ‌ ‌ ‌ ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ‌ ‌ ‌ زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار ‌ ‌ ‌ درآمد به نوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه ‌ ‌ ‌ سر افگنده بر سایه یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر | به پیش جهاندار پیروز بهر

چنان کز پس رونق نور تاب | شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت | در وماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود | بران آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

لیکن بتواند شد که بار
در اینجا یعنی دروازه
باشد و تنگی دروازه
کنایت ست از کثرت
مردم از جهت انبوه شدن
که راه تنگ ساختند ۱۲
مراد از عروس حصاری
نوشابه بنظر عفت و
پرده نشینی و مراد از
حصار دوم ازدحام
امرا و سپاه سکندر

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان اینچنین بیدریغ | گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته کوهها از هر کنار

حریر رقاق دو پرویزنی | چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز | کز و پخته شد گرده گرده پز

اباهای الوان صد گونه بیش | بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خرد الوان نبود | کز ان خورد و چیزی در ان خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند | ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد | ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکران اندران دلبری | نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد | منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر | که امشب نشاید شدن سوی شهر

چنان ست فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی | ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فروریزد آتش ز جام | شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم | بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می | بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم | بسر شوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک | پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد | سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
المند برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی برفروخت
که میخوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و لهو هائی گر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاده روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
در آموده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش در آمد بکبک و تذرو

نوا گر شدند آن پریچهرگان
نوآئین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون بادهٔ دل فروز | فشانند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را از آن باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی شمرد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابهٔ چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بران محفلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره زازرم او

هوا شد دو خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه و کوه و شخ | گره بست چون پشت ماهی ز یخ

دمادم فروگیر چون چشم گرگ | شده کار گر گینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور | بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر | نمک ریخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی | شکم کرده پر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب انگبین | که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دهل ز نا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می بهر گوشه گل برآورد خوی

بغدر شب دوش فرمود شاه که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ز آتش چو گل زر بدست نه چون خار زرتشت آتش پرست

بمشکین زگال آتش لعل رنگ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

با آتش بران شوشهٔ مشک سنج چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بیرحمتی داده پیر مجوس سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوز نی بهر جوز که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشت بر جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده باشوشه زر خشک

زهندوزنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابی ترک تاز / سموری بپرطاسی گردباز

بلای برآورد آواز خوش / صلا داده در روم وخود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون / گشاده زدل زهر وز دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش / زخاکستری پیرزن درع پوش

زبهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته

چو در کوره مرد اکسیر گر / فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته / زهر سو بدامن زر انداخته

وخان از بر شعله آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از بیشها خاسته
نه آتش گلی باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
ترا گر نگه زد ساز او | به از زند زرتشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز بسدی چناری برافراخته | برو کبک نالند چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار | برو سینه بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده | زهر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود | سرود نوآیین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک | اباهای پرورده با بوی مشک

ز اچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری | صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویزتر | نشانده جهان از جهان ورد تر

همه ساز آهنگها نرم خیز | بجز ساز کآهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود — گرش جم نباشد سکندر شود

بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشند از پی میهمان پای رنج

زر و زیور آرند خروارها — ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نیز چند — بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ — در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار — بر آموده از لولو شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و دُر | همه درزش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهمرای زر | عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریاگذار | بیونان همه تیزرو زیربار

چنین زیور نغز گوهرفشان | بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری | بفرمود پرداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد | بپوشیدشان بُردَنی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران | شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه | بخرم ولی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته | زنعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته | عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند	چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون	که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام	بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهد

برآنم من ای همت صبح خیز	که مغز سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ	سر زرپرستان در آرم بسنگ
کراز و روز هر که آرد بدست	که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود	چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک	ز دزدان بود روز و شب سهمناک
تهیدست کاندیشه زر کند	تمنای گنجش توانگر کند

قوله از آن کان گوهر مراد از کان درگاه اسکندر است و مراد از گوهر گرامی مجاز آ حاصل کننده گوهر است و خبر الشارحین گنج روان را بحضر دان خوانده ۱۲ قوله بیا ساقی آن شیر نسبت ساقی آن را بدو بدین پیر در گوار انی در مصرع نسبت و لهذا در مصرع دوم گفته که عکس او سیماب خون ...

قوله بمن ده که مراد از سیماب گون مضطرب و مراد از سیماب اضطراب ... شیر شنگرف گون که سیماب از عکس او رنگین شود ...

قوله زر از بهر مقصود ...

چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگر تر آن کس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم ست | کم اندوه آنرا که دنیا کم ست

گزارندهٔ عقد گوهر فشان | چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش | می چند بر یاد شاهنشه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز | بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار | بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن بر کشید | که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند | گرامی کنان هر یکی را نشاند

شده انجمن کاردانان دهر | ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز بر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش یعنی دهم پیچ — عنان مرا داد زان چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز بوم — بگیرم پس انگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی پسنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمی ست — ببینم که خوشدل کدام آدمی ست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن با آهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه — بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بران گوهرافشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار | کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به بینیم که تا عزم چون آیدم | زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان | که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما هم سریم | ز فرمان او بر سر افسریم

اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه بر داشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتار شان | نوازشگری کرد بسیار شان

بسنجید ره را باهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را گنج | ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر | غنیمت کشانرا گران گشت سیر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که بختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را بشد در میل منزل شناس | بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند | درازیش چندست و پهناش چند
ز هر داد و بیداد آگه شود | براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دهر بیداد را | رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیمگاهی حصاری کند | ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری دران ره شد اندیشناک | که دارد ره دور درد هلاک

نباید که ضائع شود رنج او | شود در روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید | بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه سیران نخوشند سخت | که ترسند زایشان ستانند رخت

دگر هر که با سیری آید بجنگ | دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان آگهی پناه | صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار ازو چاره درخواستی | کز و گردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کارسنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند

زهر گواهی بران گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود عیان

بدان تا چو آیند از راه دور / زهر تیره چاهی بر آرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت دران رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراگنده هر یک دران کوه و دشت / بجل گنج پوشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز بس برگ و ساز — بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای — بشغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخت گنجنامه که بود — بدان خانهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست — از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندر آن گنج دیرینه سال — بسی گنج مانده از آن گنج و مال

کسانیکه از راه خدمتگری — کنند آن صنمخانه را چاکری

از آن گنجنامه دهندش یکی — اگر بیش باشد وگر اندکی

بیایند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج پارنج خود پر کنند

مگر داد دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد | جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام | قناعت بخونناب خم کرده ام

جوانی و عمر ۱۲ — مراد از شراب ۱۲

گشادن سکندر قلعه دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش | کزان نیک یا بد سر انجام خویش
بدراعهٔ در گریزد تنش | که آن درعه باشد به پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که باشند ز مشکین حریر | فروشندهٔ مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست | بدانکس که نیکو سر انجام نیست

فلک ۱۲

لاف زند ای عمل کند دریجا لاف زدن یعنی عمل کردن ...

گزارنده آن نو آیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال (کنایه از توصیف ۱۲)

سکندر که آن نیکنامی نمود (نیکی کرد ۱۲) | بدان نام (شهرت ۱۲) نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورگشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی

بهرجا که رزمی بپا راستی | از ایشان همت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروزجنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهد نوازی سخن دیگرست

بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیم دانان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دست مرد | بگو تا کنیم انچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن سر بسر به نیاید صواب | بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیزه رهگذرهای سخت | ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزومند بود | رهش بر گذرهای دربند بود

بپائین آن شهر آراسته | دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند | که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ به بستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند | سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دور گیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | نداد اندر امانش بران کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه | که بردارد آن بند زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | در آیند پیرامن آن حصار
بجز سنگ غضبان خرابش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند | گزان دژ کلوخی نینداختند
ز پرتاب ناوک افگنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر گرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن / دران جوز برگنبد انداختن

شه کاروان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو کشاد

چگوئید گفتا درین بندگاه / که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز / نشستند و بردند سر را نیاز

که ما بندگان کمر بسته ایم / بدین کار یک روز ننشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم بر ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / وزین دژ کلوخی نینداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو ریخت گوهر بدریای نیل

گریوه پشته ۱۲

۱ قوله چو عاجز شدند الخ جوز برگنبد انداختن کار بیفائده کردن است ۱۲ ب ۲ قوله شه کاروان الخ ابرو کشادن مخاطب شدن ۱۲ ۳ قوله که ما بندگان الخ در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز است درینصورت [illegible] اشارت ازان بجهت انفعال و خجالت است باشد ۱۲ ۴ چهل روز الخ اوره گاه احتمال دارد و وقت [illegible] سنا ... بلندی ... ۵ تو دانی الخ ... آفتاب ... ۶ [illegible] ... ۱۲

شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن — از ان سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه وزان در ان گوشه کیست — که بر ماتمم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشته ازین همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود — وشاقی و شمعی وران پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد از ان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورد اقبال را از خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری
گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال با داخترت خاسته
به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک نشناختم شاه را
شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آیینهٔ نیز هست

بصد سال کوری ریاضت زدود
یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای
که چونست زاهد درین تنگجای

قوله بدو گفت الخ لفظ بهی بکسر اول و فتح ثانی که بهی بیای موحده باشد و محتمل که شهی بشین معجمه بود ۱۲

قوله اگر نیک نشناختم شاه الخ جزای این شرط که عبارت بعد بیت بود محذوف و علتش آنکه مصرع دوم بجای آن منسوب ۱۲

به نیروی تو شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | پس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بیوفا یاری
چو برسنجیم اندازهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدیم زهر آشنائی شمار | بس است آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیچ | که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان | ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من واگهی چون توی | بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت کلیدان تو تیغ بر من گماشت
چو من ز آهن تیغ گیتی فروز کنم بازی خلق در نیمروز
تو در نیم شب گر کنی یاوری کلید بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو در تیغ من گشاده شود کار این انجمن
حصاریست سفت این تیغ کوه درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان بر زنند ز بد گوهری راه جانها زنند
درین جستجویم که بکشایمش بداو و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس که دزدان دران قلعه دارند پاس

له قوله خدا آهنی را آه باد و بدو نیم برای الصاقت ۱۲ یعنی آهن را صاحب دو دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید درست ساخته و [illegible] بما هر دو [illegible] ۱۲
قوله سفت [illegible] سخت و نیم [illegible] و سفت تیغ لفظ [illegible] مناسب ۱۲

یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بر و کوهه منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوه پایه در آمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دزبان این کوهسار — ستادست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود — در آمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش — کلید در قلعه افگنده پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه — خرابی در آمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین ز سنگ بست — ز برج فلک زی دو در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید — در افتاد و ناگاه در هم درید

گرش منجنیقی تو کردی خراب ‌‌ ‌ بذره کجا رست تختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست ‌ ‌ که این منجنیق از در دیگرست

چو حکم در آسمانی تراست ‌ ‌ تو دانی و در حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکر کشان ‌ ‌ کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار ‌ ‌ بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ ‌ ‌ نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

باهی که برداشت بی توشه ‌ ‌ فرو ریخت از منظرش گوشه

شمارا چه روی نماید درین ‌ ‌ که بی نیکمردان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری ‌ ‌ پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه ‌ ‌ که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو ‌ ‌ بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدژ تاختند | ازان رهزنان دژ بپرداختند

دگر روز بستد چو شه آن حصار | رهِ دژ گشادند بر شهریار

همه خلق آن دژ رعیت شدند | اگر چه ازین پس مخالف بدند

زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دژ اقطاعها دادشان | سوِ دادهٔ خود فرستادشان

دران سنگ بسته دژ اوج سای | عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد | دژ ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هرگه کزین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را ز یانها رسد | زیانیکه آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی | رساند بدین کشور آسایشی

درین پاس گه رخنهائیکه هست | عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان | براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه | ببندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ | برآرند سدی دران کوه تنگ

ز خاراتراشان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را | گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زابادی رخنه پرداختند | بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند | بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن رنگ بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج فرسودگی | رسیدند لختی باسودگی

تنی چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از آن کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوشش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست از و تند باد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت | بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او | درو تخت کیخسرو و جام او

قوله شد از زخمه ... کاسه ... نقاره ... کوس ... خدنگ ... آبنوس ...

قوله چو زلف شب ... از حلقهٔ عنبری مراد ... سیاهی است ... مراد از ستارگان ... طاق نیلوفری آسمان ...

قوله شه و لشکر ...

قوله تند باد جنوب ... یعنی باد جنوب در ان راه نمی وزد ... باد جنوب موافق مزاج آدمی نیست چنانکه در کتب طب مذکورست و در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر پیدا شدن طاعون دارد اعاذنا الله منها ۱۲ شرح

قوله یکی سنگ مینا ... کنایه است از شفافی و از مینو ... آسمان که قابل خرق والتیام نیست ۱۲ شرح

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند زان جایگه جام و تخت

همان گورخانه ز غاری گزید
که آتش در آن غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه
ملکزاده‌ای هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان دژ شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن دژ فرود آمدی
بدژبان بر از وی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید
بدژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در ز کشود

بیا ساقی از مے مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن

چراغے دلم یافت بی روغنی | بمے ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | بر آمد چو کافور ز اقصای زنگ

هوا صاف از دود گیتی ز گرد | فلک روی خود شست از لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک | بر آورد سر گنج قارون ز خاک

بغارت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بدین چراغ

در و دشت چون باغ افروخته | ازو چشم بد دیده بر دوخته

زمانه بنجره دار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رائی شه نیک بخت | بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج بر زد بهفتم سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در دل افگند شور

سپه راند از انجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار | برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود | که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچکس بر انگشت | همه راستانرا قوی کرد پشت

سر آنرا رسانید تارک بتاج | بسی خرجها داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید | بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلیکه بودش در آن دسترس | بجدی که حدش ندانست کس

ز هر موئیه کان چو گل تازه بود | گرانمایه‌ایش ز اندازه بود

سمور و سیه روبه و سرخ تیغ | همان قاقم و قندزی بیدریغ

وشق نیفهاے چو برگ بهار | بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته | یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز | بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلے چنین خوب آراسته | روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد | شده عاجز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان | دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست و نامیش کرد | بشرط فشاندن گرامیش کرد

چو وادش ز دولت درود تمام | بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان‌بین و تخت کیان | چگونه است بی فر و فرخ پیان

به هر بیتی ملک پاسخش باز داد — که ای ختم شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آیینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفته ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت تو آفاق را باد نور — مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را

چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

قوله چه مقصود بد شاه آفاق آنکه مراد از کهن طاق قلعه سرا است ۱۲ منه

قوله جهان خسروش ... عطف ... ۱۲

باین جام و این تخت آراسته ... دلی دارم از جای برخاسته

دگر آنکه بینم که چون خفت شاه ... دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم ... تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگریم بران تخت پدرام او ... زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه ... چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم ... درودی کزین جام برتر شوم

شد آئینهٔ جان من زنگ خورد ... زدایم از ان زنگ آئینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم ... بخود بر همه کار آسان کنم

هژبری ز گفتار صاحب سریر ... بران آستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدرد از خویش ... که پیش آورد نزل ز اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند ... بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کنند تا رقیبان تخت | بسازند با شاه فیروزبخت
بگنجینه و تخت بارش دهند | چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش | فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه خوش آید بدندان او | نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز | بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زر یکه آید برون از خلاص
سو تخت خانه زمین هم نوشت | ببالا شدن آسمان در گذشت
برآمد بدانسان که تا سود هیچ | بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

دژی دید با آسمان هم نورد | نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دژ شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهائیکه بد در خورش
پریچهرگان سرائی چو ماه | همه صف کشیدند بر گرد شاه
فروماند حیران دران فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و بر کشیده کلاه | درآمد بپائین گه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان گزار | که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران بر آمد بتخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه | نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست | بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگوی زبان برگشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن جام و تخت | به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد | بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی نشاند | که گنجور خانه در و خیره ماند

قوله بدین تخت و این جام آه جام دولت پرست جای که تابع دولتست یعنی هر که صاحب دولتست تابع اوست و در حکم او بود ۱۲ ش جام دولت پرست کسیکه دولت پرستگر او باشد ۱۲ [illegible] قوله رقیبی دگر گفت [illegible]

بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست | بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را | زباده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای و هوش | که بریاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد | بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید برپای خاست | بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقد ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گه از بی شرابی گه از بی شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست | بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را | بلندی ز شه تخت پدرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز	که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را	بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت اشکن بجام	چو می ریخت گو بر زمین افت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند	قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج	نه زابریشمی یاد ماند نه عاج
ازینم در جستن تاج و ترک	که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان بر کشید	که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت	مگر شیر ازین گورگه درگذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست	مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند	هژبران هائل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار	کند روبه لنگ آنجا شکار

ای مقابله ۱۲

ای دور دارند ۱۲

۱ قوله شهی را بدین تخت آه یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک آسایش و ناز نتواند خفت ۱۲

۲ قوله کسی کو بمینو آه ای بزندان [illegible] است یعنی زندان [illegible] شمارد [illegible] تخت را ۱۲

۳ قوله ازینم در جستن تاج آه یعنی دولت و جاه را بسبب بیم مرگ تاخت و تاراج کرده است ۱۲

۴ قوله کفل گرد کردن [illegible] مراد از [illegible] ۱۲

بدین غافلی میگذاریم روز / که در ماز ند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی درین خیر خیر / که در وی شود دیگری جاگیر

کنم از پی دیگران جای گرم / که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود اینچنین تخت کردن بپای / که گورست ما را نه تختست جای

نه تخت زرست آنکه او جای ماست / کز آهن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

مراد از ممدوح خود نصرت الدین ۱۲

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان | تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی | بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر | که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش | ز نامهربانی چه آورد پیش

بتختی که نیرنگ سازی نمود | بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک مست شان شاد کرد | بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو و هفت کشور تویی | ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری ‏ ‏ ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشی کران تاجدار ‏ ‏ سر بر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شاه خواران شدند ‏ ‏ تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو ‏ ‏ نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان ‏ ‏ تو سرسبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند ‏ ‏ رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی ‏ ‏ در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی ‏ ‏ مبنداد بر تو در خرمی

مرا زان کریمان صاحب زمان ‏ ‏ تو ئی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم ‏ ‏ کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ‏ ‏ سریر نه در خورد آرام دید

سر آبریکه چیز آسمانی بود + | بزندان کش زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام | که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود بشناختند

شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز و بوم | گرانیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت | در آن تختگه تختیه آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت جام | سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد (برد)

چو شه شد نزدیک آن غار تنگ | درآمد پی بادپایان بسنگ

کز آن ره روش بود برداشته | بخار و بخارش برانباشته

نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته | ز تنگیش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین | در اندیش لختی ز کاری چنین

درین صورت بای بخارا بمعنی ظرفیت است و از بخار اوا در سنگ سخت است یعنی در سنگ سخت بخار آن بر شده ۱۲ برهان الدین

آه یعنی بسبب تنگی راه کمر بر کمر مسافران دران بهم پیوسته اند

راه کمر کوه به کمر کوه دیگر پیوسته است ۱۲ ش

که مراد از گنج اسرار غار باشد

که حکم گنج دارد و حاصل

انکه اسرار این غار نادریافته

بهم تاست ۱۲

بچنگ و بدندان رهش رفته گیر | چو گنجینه و آنجا فسرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز | کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزد پرست
شگاف کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ اینجا راز کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف | که می تافت زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود

بران روشنی ره بسی بازجست | برو راه روشن نمیشد درست

رسن در کمر بست مرد دلیر | فروشد دران چاه رخشنده زیر

نشان جست زان آتش هولناک | که چون روشنی میدهد آن مغاک

پراگنده فی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار خفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درو دوی شهنشه بران غار خواند | برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بروی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف

از آن برف سر در جهان داشته | زره تا گریوه شد انباشته

سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می فشاند

رقیبان آن در خبر یافتند | سوی خسته غار بشتافتند

بچوب و لگد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه از آن کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تاجگاه حریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت

بر آسوده ازان رفتن و تاختن | هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همان تابش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیار است این برکهٔ لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمے آراستن | می و مطرب و نقل درخواستن
سریر ملک را سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهے رسانند
می لعل بگرفت با او بدست | چنین تا شدند از می آنروز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبادی پرند | چو پروین بگوهر کشیے ارجمند

نشانند بدر ۱۲

قوله بر آسوده ازان آه یعنی آسودگی یافت ازان حرکت و دویدن و گرمی از تاب آن گرد و هراس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدری سازند یا مراد از هراس است که در غار سبب دیدن ظلمت چاه و گرد و دیدن برف ... راه شده بود ۱۲ بدر ۱۲

قوله بیار است آه و در بعضی نسخ گنبد لاجورد و در بعضی برکه لاجورد که مناسب است بریحان و سفال و در بعضی نسخ بزم چون لاجورد و این غلط محض است ۱۲

قوله طوق و تاج آه ظاهر آنست که تخت و تاج باشد تا مضمون هر دو مصرعه برابر گردد و الا تکرار لفظ تاج لطفی ندارد و صورت اول مصرعه دوم تفصیل اجمال بود که در مصرعه اولی مذکور شد ۱۲

زفیروزه جامی ترنجی نمای | که یک نیمه نارنج را بود جای

زیکی نصفی از لعل مذهوب زر | به از نار دانه چو گلنار تر

زلعل و زمرد یکی تخت نرد | بساطی زیاقوت و ز سرخ و زرد

زبلور تابنده خوانی فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاورده اسپ مرصع فسار | همه زین و هرّای گوهرنگار

صد اشتر قوی پشت و بالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران

زهر بستهای که در بار بود | جواهر من زر بخروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی | قبا بادلیهای زرکش بسی

زبس تحفه و خلعت و خواسته | هر بر سر پری شد آراسته

بران دستگه دست شه بوسه داد | بنوبت گه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند | هر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت

دران دشت یکهفته نخچیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت / به پیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی / اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوب خوش خوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی

قوله سختی بسختی توان رخت برد وانهی از جای آفات و بیماریها بسیع و برود تمام میتوان است چنانکه آتش را بآب توان نشاندن بنفط و گوگرد کرد آتش از نهما مشتعل ۲ قوله گزارنده آتشخود صفحه‌زاده لاجورد کیشند کنایه است از نوشتن و

از این آتشین خانهٔ سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رخت برد / بگو گرد و نفط آتش کس نمرد

هلا تار ها کن زر از کهن / سر انجام دیباجهٔ در سخن

گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد / چنان در کشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچاپک روی

نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآئین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه / ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه

نژاد ملک نائب شهریار / سخن را چنین مینماید عیار

که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت / نیابت گر خویشتن بر گماشت

نقش وانچه در بعضی نسخ این لاجورد واقع است ظاهر او درست نباشد توجیه آن از صاحب عقل سخن فهمان بسیار بعید است ۳ قوله نژاد ملک آه خان آرزو گوید که نژاد بفتح نون و زای پارسی و الف کشیده و دال یکی نام از اتراک بود چنانکه از کتب لغت معلوم میشود

چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزار شی نامد از کس بکس

بشرطیکه در عهد شه داشتم | پذیرفته ها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن ست | ستاره گهی دوست گه دشمن ست

نگشته درختی برآمد ز ری | کند دعوی از تخم کاوس و کی

گزاینده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آهو پرستی کنند | همه | ز تیرش مگر چوبدستی کنند

همان بیل زن مرد ایزد شناس | کند بیلکش را به پیلی قیاس

برآورد گردن با آهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی

سرو تاجی از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی برآمیخته است

پراگندهٔ چند را گرد کرد — که از آب دریا برآورد گرد

ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود — که با خواجهٔ خود برابر شود

خراسانیان راغبان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصفرای ما آب تلخ

ز سیر خیلی فتنه بربست موی — سوی تاجگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین — اگر خورده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر شغل گیتی دراز

شه ار ماه او در نیارد بمیغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دو بال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بخور ... گز و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند ... بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هر چه زور آرد این دو بوزاد ... قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه ... کس این گرد را بر ندارد ز راه

چو اندر سخن تنگ حستی نمود ... پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت ... همان بود در نامه کا زنده گفت

شه شیر دل خسرو پیلتن ... دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر ... بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت ... که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آزرم شتاب ... که آزرم دشمن بود نا صواب

مگر موکب شاه بود آسمان ... که ناسود بر جای خود یک زمان

مخفف نیاسود ۱۲

۱۱ قوله مرا تخت کیخسرو اینجا آه حاصل مصراع اول آنکه اینجا یعنی در ... تخت کیخسرو در زیر ماست ... ۱۲ قوله بدان داستان ماند این تاج و تخت آه چون دزد و هندو شهرت دارد و هندو بمعنی دزد استعمال یافته ۱۲ ش ۱۳ قوله مگر موکب شاه آه این بیت مقوله شاعر است ۱۲

جهان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشهٔ بار او می فتاد | همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان گوشه چون شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز مه بر درایت برون | ستونی بر آورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود | تگ و تاز نخچیر گم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش | بر آورد تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سربابهٔ زندباف | دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده لعل | گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود | ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد (باعتبار گلهای زرد ۱۲ / باعتبار عکس سبزه ۱۲) | چو دیبای نیم ازرق (کبود ۱۲) و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود | برآورد باد شتبانان سرود

گره بر کمرگه زده ساق جو | رسیده بدهقان درو در درو

شلغم (پخته شده ۱۲) کرده آهوی صحرا بزرگ | برو تیز (فرزه ۱۲) برگشته دندان گرگ

پی گور چون زهرهٔ گاو سست | گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان سره | جهانده جهان یک یک آهوبره

جهاندار با صید و باره و جام | همیکرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزهٔ ماه نو | بنخلخال بگهفته در شد گرو

ز پرگار آن حلقه برکرده سر که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان برآمد بجر دار ابر بدانسان که در بیشه آید هژبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست ببیخ سر دگردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت را برانداخت آیین زرتشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود برآورد زان دود یکباره دود

ز گیلان برون شد در آمد بری برافگند دشمن افگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت وزان قائم ری بقائم بریخت

چو دانست خسرو که دژخیم او گریزان شد از فر دهیم او

گراز گریزنده را پی گرفت شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد
پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیاد افگند چست

بهرای گنجش چو پدرام کرد
بپهلو زبانش هرا نام کرد

چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید
بشهرستاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زو طبل دارا زدند
دوم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند
ملک زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نتانست برد

همان دید چاره دران داوری
که یاران خود را کند یاوری

برابر آبادی عالم

دران شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او ۱۲

قوله ز کس مهر دارا الخ نتانست نتوانست یعنی از دل اهل آن شهر دوستی دارا نتوانست بردن ۱۲

زنو تکیه خود بفرهنگ رای — کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی بود تا نفخ صور — که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست — هنوز آن خصومت دران خاک هست

چو زد لشکر باز را بر تذرو — ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را — در آتش پراگنده پروانه را

بر بلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان شمشیر خوناب کشت

بهار دل افروز در بلخ بود — کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار — صنمخانهای درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج — نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش نعل زرین بر اسپ — شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان درافگنده جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی برانباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
ز زرّی که آدمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند | برو قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زرّ بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن کش که صحرا خوشست | عنان درکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام زینجای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فرو شد بگل

۵۱ قوله ز زرّی که آدمی را کند بیمناک الخ مراد از صلب آتش همان عنصر ناری که بر جوهر طلا غالب است و زردی آن دلالت دارد بر آن

ره رستگاری در افگنده است
که خورشید جمع از پراگنده است

همی تا بود راه بر نیشتر
در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان
در و کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند
ره اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار
چنین چربیی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ
بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم
از و کینه و کید یکسو نهم

نام راجه ۱۲

گر آید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم برو جز عنایت رسان

دگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشینند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوردم بتک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش باین رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغرب تا آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ

نام ۱۲ — نام بادشاه قنوج ۱۲ — مخفف خانه ۱۲ — نام شهر ۱۲

خاقان تصحیف خاقان بنون پس خان خاقان ...

دگر ره بفرمان فرزانگان | نگر دانچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهنده پیام

که گر جنگ داری ون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه

و گر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه بر آید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی نخسپد عقاب دلیر | کز انجا توان هشتن او را بزیر

گر انجا ز سر موی انگیخته است | بدانجا سر از موی آویخته است

و گر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فریش | بمغرب زر مغربی هست بیش

و جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منصوب یعنی اگر برای گنج تاخت و تاراج بهند آرم غلط دیجاست زیرا که زر مغربی که بهترین زرهاست

گرم هست بر خوبرویان شتاب | نجوا از رم روشن تر از آفتاب

جواهر نجوییم درین مرز و بوم | گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست

مخور غبرهٔ هندی یاد من | که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج | وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید | سخن درهم افگند چون دام صید

فروگفت با وی سخنهای تیز | که سوزان تر از آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید | از ورسنگاری بپرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شهریار | خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بنجارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن | ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو زادران تاب تیز | چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش | گر افسر هم از سر بیندازمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم | بزندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد من آزرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز

۱ قوله نه رای آمدش آه یعنی در رای او جایگیر نشد که سرتابی از امر سکندر و فتنه انگیزی و جنگ و ترا نکرد ۱۲

۲ قوله بخواهش نمودن آه یعنی اظهار آرزو و تمنا نسبت بسکندر نمود و آفرین درینجا بمعنی ثنا و صفت است ۱۲

۳ قوله که چون در جهان آه کاف سر مصراع بیانیه یعنی این گفت که چون سکندر در تمام جهان از همه هوشیارتر است پس بادشاهی او را سزاوارتر است از دیگران ۱۲

۴ قوله همش پایه آه پایه بروزن مایه تخت آه یعنی رتبه و بر ماه بودن عبارت است از ارتفاع و مراد از آزرم بمعنی شوکت و صلح مراد دوستی است و خوشنودی ۱۲

۵ قوله اگر گنج خواهد فدا سازمش آه ضمیر شین در مصرع اولی راجع بسوی سکندر یا گنج و اجزا اولی ست بنظر توفیق ضمیرین و در مصرع دوم بسوی افسر ۱۲

۶ قوله اگر میل دارد آه یعنی اگر قصد جان هم کند آن جان را بزندان گرفته حاضر آرم ۱۲

وگر باز گو نه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | نیندازم این دبه در پای پیل

چو من سر بجز دانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او

اگر راهی دارد که کم گیردم | بنالم چو در شکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست | دگر سو گریزم جگه تنگ نیست

ولی گر کند عهد با من نخست | بشرطیکه آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غمازگری | وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی همچم اند | بنو ها ولی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب | کزو کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست | که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز | نداوش درین کار دریای نغز

ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته | سخن چرب و با شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپردهٔ شاه دید | همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین بر ابتارک رفت | پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه | که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگه بآن هندوِ نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هندوِ روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر | زتند اژدهای بغرنده شیر
فریبنده گیهان‌ور و بی‌شمار | که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او

۱۱ قوله چو پیشینه پیغامها الخ یعنی چون پیغامها که بادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن انداز از آن امر ابتدا که بادشاه هند قبول نموده بود ۱۲ منتخب

۱۲ قوله نبشت از سکندر الخ یعنی نویسنده یک نامه از جانب سکندر متضمن مضمون لینت و نرمی و مهر و شفقت بجانب کید نوشت [illegible]

چو نامه نویس این وثیقت نبشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم | سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک و تاز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت | ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نموده بآئین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید نامه و پیش برد | کلید خزینه هند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم | بلطفی کزو گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه

کافور و عنبر اشارت بسیاهی مداد و سپیدی کاغذ است ۱۲

خداوند فرمان و فرمانبران | فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان | که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بود رایم که عزم آورم | بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد | که گرد از پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی | نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افگنم بر سر ژنده پیل | زخون تیغ زوبین برآرم زنیل
همه خاک او را بخون تر کنم | همه آب ز و خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی | عنان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز ابر نیاز ره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکی نمای — ور انبازی ما دیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز خاک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاد چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادویها برو کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادوی هندو بسیست — نخواندم که هندوی جادو بسیست

چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورده آورد و بنهاد پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مباد اسپهر برین

فرستاده کاروان انواخت — امان خواست یکهفته تا کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته — بسیچید و از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد — پذیره فتهار ابا قاصد سپرد

جز این چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایه‌های دگر دلپسند

ز گنج و زر و زیور و لعل و در — بسی مست پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل — که نگذشتی از ناف شان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلباس زینسان زر و زیوری — که بودند هر یک به از کشوری

پری دخت را در یکی مهد عود — که مهدی فلک بردی او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها — جهان برد بر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور خویش برد | جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینهٔ رومش از یاد شد
فگند آزمائش بران چار چیز | چنان بود کان گفت زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید | زیک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت از کارهای کهن
بجشنگ مبارک چو برزد نفس | زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | زهندوستان کانی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد

ح۱ قوله بلیناس شه مراد از اضافت بلیناس بجانب شه باعتبار ملابست ملازمت است ۱۲
ح۲ قوله بنزد جهان داور آه نزد بالفتح مخفف نزدیک است و بکسر علو تمام است و جهان داور ترکیب قلب داور جهان و داور جهان داوری داور جهانان
ح۳ عادل مخفف داور حالا بمعنی مطلق حاکم متعارف است ۱۲
ح۴ قوله چو با فیلسوف آه تحقیق فیلسوف سابق گذشت و مراد از کارهای کهن حال فلک و نجوم است و گردش انها یا حال زمانهٔ باستان و سلاطین ماضیه ۱۲
ح۵ نیازردن لازم و متعدی هر دو آمده ۱۲

پری پیکری چون گل آراسته | پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ | رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیر از مشکناب | فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گونه گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان داده رشته بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام | بد ز دیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی گوی او — شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی — بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش
بنشت این سخنها که بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
بائین اسحاق فرخ نیا — کز و یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه — بس آنگه منش را بد و داد راه
بنزل سپهدار هندوستان — بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت — پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع زیاقوت و لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق — از و هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش

از ان بیش کارد کسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسوده کالحق تبی نغز بود | همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی | همای بر ور رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد ز آموزگاران کسی | باصطرخ کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت | در ان جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان | که باشد مراد دل دوستان

اسکندر را جهان خسرو

اضافت مقلوب ای خسرو

جهان واضافت بسکندر

بسوی فیلقوس بالا بست

ز کین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم دران راه دور

ببینیم کز آنجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم

تو ای نائب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه | زما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در هر دری | فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز گاه | برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرده بیش

بپائین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت — که با دانش وداد بودش سرشت

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد — ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه — سوی فوریان زد سر بارگاه

ره ورسم شاهی چنان تازه کرد — که هندوستان را پرآوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد — بدین دستبرد از جهان دستبرد

می نوشش (گوارا ۱۲) منخورد بر یاد کی — چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون زعفران (سرخ ۱۲) — کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم — گل زرد را ارغوانی کنم (مراد از چهره سرخ ۱۲)

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بمبارزی بنمود باز — نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بیاری رسید — سخنگو بامیدواری رسید

گزارش کنا تیز کن مغز را — گزارش ده این نامه نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد — خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف این حسب حال — ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید — گهی رای میکرد و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور — ز فیروزیش کرد یکبار دور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام — بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را ز شمشیر خود تاج داد
لے جدا کرد ۱۲

چو افتاده شد خصم در پای او — بدیگر کسی داده شد جای او

وزانجا بر فتن علم بر فراخت — که آن خاک با بادپایان نساخت
موافق نیامد ۱۲

قوله سعادت به بیاری ... نمود با نام ... جنگ سکندر است با فور ... شاه قنوج ... دست سکندر ...

قوله گزارش ... مغز را ... ۱۲

قوله نبرد ... فرخ نبرد ... نبرد بمعنی جنگ است و لفظ نبرد مبتدا و با فور فوران چه کرد خبر و فاعل کرد نبرد و خبر ده جمله معترضه ۱۲

قوله چو افتاده شد خصم ... مراد از افتادن خصم در پا پامال شدن خصم و هلاک اوست نه آنکه از خصم سر خصم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند ۱۲

سه چیزست کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسپ و در فارس پیل / بچین گربه زینسان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز پوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت درآمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست / بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بیمراد

بدشوارئی راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید / همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه دار / نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی
چو لختی ببایان چنین در نوشت | باآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر کنج گاهی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بارآور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد | چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا برآموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر نیفها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چه اگاه آن حله ‌‌ بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر ‌‌ برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست ‌‌ کزو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند ‌‌ از آن حله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ‌‌ برآورد فریادی از آب و خاک

چو آیینهٔ چینی آمد پدید ‌‌ سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش ‌‌ همه خاره خفتان پولاد جوش

هوایی خس و سبزه بخار بود ‌‌ وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره ‌‌ شکر یافته شیر آهو بره

بران صیدگه چون گذر کرد شاه ‌‌ معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود ‌‌ ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زو روی خاک داشت ‌ ‌ ‌ بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر ‌ ‌ ‌ جهنده هژبر بر شکار رسے بزیر

صفت اسپ ۱۲

شکار افگنان در بیابان چین ‌ ‌ ‌ بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور ‌ ‌ ‌ شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف ‌ ‌ ‌ بسی نافه افگند آهو ز ناف

نوعی از پیکان ۱۲

ادیم گوزنان سرین تا بسر ‌ ‌ ‌ ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته ‌ ‌ ‌ گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ ‌ ‌ ‌ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه ‌ ‌ ‌ یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد ‌ ‌ ‌ عروس جهان در حصار اوفتاد

خود ۱۲

ز سودای شب همچو هندو زنی ‌ ‌ ‌ شده جوزنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

تبدبیر آسایش آورده رای / بجنبید تا روز مرغی زجای

چو خاتون یغما بخلخال زر / زخرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغما و خلخ درافتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد / دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند / بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل ز ایران زمین / که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

تگرگش زمین را ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائیکه در هیچ بوم | نیامد چنان تند شیری ز روم
(مراد سکندر ۱۲)

حبش داغ بر روی فرمان اوست | سیه پوشی رنگ زافغان اوست
(مطیع ۱۲ — باعث هیبت ۱۲)

بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هند وستد باج را

چو فارغ شد از غارت فوریان | کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا درآید زجای | ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان چین زدرائی بس | که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خطی از خون نبشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد | دل و جان خاقان برآسوده شد

۹ قوله بهر مرزبان خطی آه مرزبان یعنی حاکم سرحد و پادشاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود کردن است و مصرعه دوم بیان است و سرشت چون متعدی است واو فاعل آن خاک است و نبشتن بواو و بکسر و فتح نون شهرت دارد ۱۲ قوله فرستاد و ترتیب کرد انجمن آه جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف است و در بعضی نسخ سپاهی از سنجاب واقعست و در بعضی سپاهی از سنجاب تیز لکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان است که جمع سپاه است بخلاف قیاس ۱۲

قوله ز خرخیز و از چاچ آه خرخیز بفتح خای معجمه و رای مهمله و زای منقوطه نام شهر است ۱۲

بکوه رونده درآورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس را جست باز | که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه | که شاهست با شوکت و با شکوه
دهاء و دهش دارد و مردمی | سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس
وزن و وقار ۱۲
ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد | نگردد بآنده کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برد | نه مردانه کو ز همیش نمرد

مگر تیرش از جبههٔ آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد

سخن ز شنودگان نباشد درشت | نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست | ملک بر ملک زاده بر زاد اوست

بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب ست و اندک سخن | که در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند	همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها	جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه	نیفتد به بدمرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را	براسپی که پیل افگند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل	کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند	ز چرم ارچه شیرست خونی کند
پس و پیش چنبر جهاند چو مار	چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسرستان داشتند	جهان را بلشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن	زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره	مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افگند بارگه را بساط	باندازه خنده چو یابد نشاط

نه بنید ز تعظیم خود در کسی
چو بنید نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش
طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد
بجای زر و ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهید ازان فرهٔ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد
بسیچش بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بر بست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام
بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که آزادمردی کند

مرا و شمارا سبک راه کرد
بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین در ابروی تنگ | که در چین بگیرد بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه درخواست از آسته | فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت | نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد

خدای که امیدواری از وست | دل مرد را کامگاری از وست

به بیچارگی چارهٔ کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایشش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بران آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک[۱] از سر نامه پرداخته | سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست | بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو داد بخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ[۲] ز ایران زمین آمدیم | بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان بری | کنیم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

خدا ۱۲ — یای زائده ۱۲

[۱] چون کلک دبیر از نامه که حمد الهی است فارغ شد بزبان پادشاه نوشتن گرفت ۱۲
[۲] قوله نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم آه ظاهر آنست که بای بمهمان زائده باشد بتوان گفت که مهمان بمعنی مهمانی است ۱۲

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ | برادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز پاینگه آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ برّان من | مپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش | بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران درآید دلیر

بگرداند پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند | که بر یاد مستان سرود آوزند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت | بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گر آیدون در آید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | ز بیگانه آن جای پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود | زمن هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم[۱] کسی را ز خود زینهار | نگشتم بران گفته زینهار خوار
مرا خود[۲] بسی دُرّ دریائی ست | غلامان چینی و یغمائی ست
زبانم چو بر عهد شد رهنمون | نه بردم سر از حد پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم شکست | که یغمائی و چینی آرم بدست
بزیر[۳] آمدن ز آسمان بر زمین | بسی برتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که بر باد صرصر گشائی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هنر بران شدی کینه سنج

بوم · خالی ۱۲ · در دماغ

۱ قوله چو دادم کسی را ۱۱ بخود داه زینهار یعنی امان و بعضی عهد مجاز است یعنی کسی را که امان دهند چه جای آنکه عهدی کنند با او گویا که عهد یعنی عهد و زنهارخوار یعنی عهدشکن نیز مجاز است یعنی زنهار در هر دو مصرع یک معنی باشد یا که اول جا بمعنی حقیقی [illegible] و در دیگر جا مجازی ۱۲
۲ قوله مرا خود بسی دُرّ دریائی یعنی معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند و در فارسی مطابقت مبتدا و خبر در افراد و جمع ضروریست ۱۲
۳ قوله بزیر آمدن ز آسمان الخ یعنی آمدن از آسمان بر زمین از آمدن ملک ایران بچین بهتر است ۱۲

فرود آمدن چیست بر طرف راه ‏ چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی ‏ بخاری باتش در انداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی ‏ بجا عذر گر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدام شمار ‏ که در سله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند ‏ ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند ‏ کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من ‏ دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز ‏ کند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن است ‏ گر آنجا منی گر زما صد من است

غلامان ترکم که گیرند شست ‏ ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود ‏ هم آماج این شست گیران بود

چو بر دوده دودمن برگذشت | اگر نقش چنین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا م از ترس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم بشمشیر گرد

بهم پنجگی پیل را بشکنم | شه پیل تن بلکه پیل افگنم

وگر کوه باشد بجوشانمش | بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری آید بکار | دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم — سو مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته — نهنگی و گوهر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست پازهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده مرا تا چه آرد بها[+]

گرائی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی سگنی بردرم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه دراندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ

[+] قیمت ۱۲

تغافل نسازی که در پاسخ تیز — بجوشست چون ابر سیلاب ریز

زبان‌دان یکی مرد مردم‌شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامهٔ نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه — فرو خواست افتادن از تختگاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک عنان بود و زیرک‌شناس

دو پیکر خیالی بر او بست راه — که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

دورنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب — برافشان بمن تا درآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها در اوست — دوای همه درد سرها در اوست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

دو رنگی آه یعنی هرگاه اندیشه دو رنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه دیگر نتوان کرد آدمی را ... سر چاره بر خواب آورد ۱۲

قوله بیا ساقی آه درآیم ز خواب یعنی از خواب غفلت بیدار شوم ۱۲

رقیبا بمنا خیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجینه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی بیدار من
مگر نقشی از کلک صنعتگری | نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین کزو دور چون مانده ایم | کجا بود ادهم کجا رانده ایم
گزارندهٔ گنج آراسته | جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهای ز روم
همان نامه شاه بر خوانده بود | دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست | سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه ... سخن را در و پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست چابک دبیر ... پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب ... که در مغز مردم نیارد شکیب

خطابیکه امیدواری دهد ... عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را ... فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز ... دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست ... بنامی کزو نامها شد درست

نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه ... بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز ... توانا کن و ناتوانا نواز

قوله طراز سرنامه الخ طراز بالکسر علم جامه معرب تراز و موضعیست که در آنجا جامه خوب بافند و حلهٔ پادشاهان [illegible]

قوله خداوند بی یار و یار همه الخ ترجمهٔ قول تعالی ما لهم فیهما من شرک وما له منهم من ظهیر ای نیست برای او در آسمان و زمین شریکی و نه [illegible]

علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا هست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر رهست ‌‌ ‌ فسانه درازست و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم ‌‌ ‌ منم کارفرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی سفته گوش ‌‌ ‌ بخونریز چون من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ‌‌ ‌ همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس ‌‌ ‌ کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند ‌‌ ‌ دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ ‌‌ ‌ دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس ‌‌ ‌ فزون ترکند پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود ‌‌ ‌ سپاس خداوند باید نمود
کنم تازه یم شکر نعمت بسیچ ‌‌ ‌ گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز ‌‌ ‌ بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را ز اهل روم — ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان[۱] تا خرند آنچه یابند خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدها رخ بآنجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را

من[۲] از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن — نشاید بچین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که این[۳] داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن[۴] کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست — که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمے چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند شوق سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمگارگان را مکن یاوری — که پرسند روزیت ازین داوری
بجور رای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی

۱ زر از نقره کردن عقیق از بلور آه یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس نقره زر نمیشود و بلور عقیق نخواهد شد و این هر دو چنانست که میوه خام در خانه پخته و رسیده شود و چون بزور ظلم کاری پیش نمی رود عدل ضرور است پس عدل وضع هر چیزیست در مکان خود ۱۲

چنان به که هر فصلی از فصل سال ... بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت ... تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار ... بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست ... وگر فی زمانه هر یک اسکندر است
مپندار کز من نیاید نبرد ... بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ... ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را در آرم بزیر ... زنم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری ... نیم با تو در جستن داوری
گر از مهر آن کردی این کارزار ... که چون بندگان پیش آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین ... نه من جمله کشورخدایان چنین
بهر کار زو آوری در قیاس ... بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ بیچاره نیست ... ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز ... بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیرزور ... شکیبنده تر شد بنخچیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه ... نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب ... بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای ... سگالشگری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او ... جهان روشن از رای پر نور او

حسابی که خاقان برانداختی ... بفرمان او کار او ساختی

در آن کارزار کاردان رای جست ... که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری را بسیج ... چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین ... با این چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای — درینکار ما را یکے رہ نمای

اگر حرب سازم مخالف قوی ست — بتارک برش تاج کیخسرو یست

وگر در ستیزش مدارا (صلح۱۲) کنم — زبونی (زاید۱۲) بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون (عاجزی۱۲) گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درینکار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکتهٔ کارسازیست این

بدینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

ای قوله جهاندار آمد چنین زورمند آمده مراد از جهاندار سکندر است وزیر شاه چین گفت که سکندر بسیار زوردار است با او دوستی کن و اراده جنگ مکن ۱۲ ای قوله چه پنداشتی کار بازیست این آه اشاره الیه این صلح دوستی ست ۱۲

نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شوار فی سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن | که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیک بخت | که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش | طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش بالو بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای | گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را الخون | ولی زخمگه موی نارد برون

دران گوش کاین اژدهای سیاه | بآزرم یابد درین بوم راه

بچین بر در آن روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد ‌‌ رسد جامهٔ بی کبودی بمرد

نوای[1] جهان خارج آهنگیست ‌‌ خلل در بریشم نه در چنگیست

درین[2] پرده گر سازگاری کنی ‌‌ هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری ‌‌ بکوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش ‌‌ پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه ‌‌ برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهانداری شاه را ‌‌ همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه با فر کند ‌‌ پس[3] آنگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت ‌‌ سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

[1] قوله نوای جهان آه خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار خلاف طبع یعنی از جهان نوایی برمی آید خارج آهنگی آنست پس اطلاق آن بطریق مجاز عقلی باشد [illegible] ۱۲

[3] قوله پس آنگاه تدبیر دیگر کند [illegible] ۱۲

سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل در افکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن
رسولی برآراست بر خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت
بدانسان که این از کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده چست
بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند

درآمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای
سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و نشانیده را سجده کرد

زمانی شده دیده بر هم نه زد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند
دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار ❊ که پیغامی ار نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ ❊ بگو هر زبانی در آمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم ❊ برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین ❊ بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد ❊ سپهر بر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من ❊ گزان در هراس ست گفتار من

فرستندهٔ من چنان دید رای ❊ که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او ❊ جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت ❊ نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن ❊ شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بند ❊ نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را اگر برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده‌ام ‌ ‌ گران پیش کافگندی افتاده‌ام

منم شاه خاقان سپهبد از چین ‌ ‌ که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او ‌ ‌ پسندیده بشمرد بازار او

به تندی برو بانگ زد درشت ‌ ‌ که پیدا بود در روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را ‌ ‌ همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب ‌ ‌ ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی بران داشتت ‌ ‌ که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم ‌ ‌ که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من ‌ ‌ که خاک افگنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر ‌ ‌ عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین ‌ ‌ که ای در خور صد هزار آفرین

بابین بارگه زان گرفتم پناه	که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در	نبردم مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز	که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر	ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست	جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود	که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز	کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست	که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن	مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه	بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی	نبرد ستم مهربانان کسی

یعنی عاجزی کنان ۱۲

بضم ارباب لغت یعنی خواری و زاری نوشته اند و این ظاهرا مجاز باشد یعنی دندان ظاهر کنان و این حالت عجز ست که در وقت عاجزی رو مینماید خیر الشارحین نوشته میتواند شد که دندان کنان بفتح کاف بود یعنی در حالیکه دندان را بیکند و دعوی مقاومت از سر دور کرده باشد

او نماید ۱۲ دندان کنان باز کند و دیگر خیال کشتن نموده و بسته بود از گردن خود و بر گردن خود سوزد دعوی خون گراز کند بر زند وزاری از گراز ملاحظه کند حاصل آنکه چون شیر خواری بمعنی خواری و زاری و دندان کنان بضم کاف نسخه چو دندان کنان

دگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذر خواهی بزرگ

نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه — که رحمت برو خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است — خدا ایش بهر کار زان یاور است

ازان چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش — ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو در راه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست — وزان جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گران کام بخشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ

گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه / زیادت کند بنده نیک خواه

بچینی قبا بسته کمتر مباش / قبای ترا گوی چینی مباش

ز جعد غلامان کشور بها
گرفتار چین کی بود روی ماه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سپه زان کشیدم باقصای چین
بداندیش را سر در آرم بخاک
بفرمان پذیری بهر کشوری
چو تو بی شبیخون شمشیر من
سرت را سریری بلندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال

بگفتن بر چو من بنده چینی بها
ز چین در به طاق ابروی شاه
سخنها که پرسیدی آرم بجای
که آرم بکف ملک توران زمین
نگیرم گیتی از کیش بیگانه پاک
نشانم جداگانه فرمان بری
نهادی به تسلیم سر زیر من
ز تاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کارها با تو سخت
کشتی هفت ساله مرا دخل پیش
دگر عبرها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد | جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج | بعمر چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش مالم دهد | خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار | بپا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیکساله دخل از تو گردد پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت | پس رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیرو دهش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش | شهم بر نینگیزد از جای خویش

قوله که شه گرچه گفتار [illegible] که بر بالای کلمه نیرودهش [illegible] باد از خدا [illegible] است و عاقبه [illegible]

چو تعویذ بازو کنم خط شاه — برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را — که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی — که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر — مگر گز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار — کنند این فرو بسته را رستگار

ز بند زرش پایه برتر نهند — تبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویش برگشته باز

خرامان و خندان و شادی کنان — درآمد چنین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان راه عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز — زمین را ز می کرده یاقوت ریز

نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرده بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را — فراموش کرده تک و تاب را

(گوکهرو ۱۲)

دل از کار دشمن شده بی هراس — نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همی داشت شب زنده تا شب بماند

(شراب صبح ۱۲)

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی پگاه — که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید اینک از دور سلطان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته

(بسیار ۱۲)

ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

شراب ست یعنی طبیعت را بر خوردن شراب تیز کرده ۱۲

۳ قوله چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت آه مراد از یاقوت ناسفته شفق ست و در رشته کشیدن باعتبار سرخی طویل که از آن شفق میشود و تاج یاقوت عبارتست از آفتاب ۱۲

۴ قوله درآمد ز در دیده بانی

سپاهی که گر بازجویید بسی
نبینید بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته
چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد
برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست
که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس روئین زدند
برابر دو در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفت اکدام است شاه

قوله برون راند پیل افگن صفت اسپ است و مراد از رخ پیل در آخر این مصرع اسپ پیل افگن خود را نهره شطرنج است یعنی برون آورد و مهره پیل دشمن افگندن عبارت از انداخت ۱۲ ابدار رخ

شناختن کسی بجائیکه روی مقابل نتواند کرد گویا رخ ندارد ۱۲ خ

بگویید کار دغاسازی من | ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید | قبای فراگین بچین بر کشید
برون راند پیل افگن خویش را | رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد | که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه | ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان | که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی | که جز صورت نیستشان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند | فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس اینچنین آشتی | ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود | درین دشمنی کردن آخر چه بود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی

قوله همه تنگ چشمی ... عبارت از زشتی بیمروتی و بد عهدیست و فراخی چشم ضد آن ... و مراد و دیگر مردم ... و در لفظ تنگ و فراخ ایهام است ...

قوله مرا دل یکی بود ... سکندر ... دل و زبان ...

قوله خبرنی که مهر شما لخ و در بیان از خطاب بمفرد بخطاب جمع آمده پس اگر خطاب خاقان باشد خطاب بسوی مفرد و بشود تعظیما لیکن مقام از تعظیم اباء میکند و بهر صورت تمام مطلب تمام چینیان اند و در مصراع دوم صنعت التفات ست که اول چینیان را بصیغه خطاب آورده بعد از آن بصیغه غیبت ذکر کرده ۱۲

خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر ز خشم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی — همان زیر چینی قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چه دیو — به بد عهدی اکنون بر آری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبد ز یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر بجای

تذروی که بر دوی سر آمد زبان — بنخچیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پر سرخ را ساز داد — بجنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر بر آری ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیت و زنبور در کیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیراے پیمان تو | نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش[1] این بود مقصود من | که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه | که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم[2] چنان عاجز و روزکور | که برگردم از جنگ بی دست زور

باین ساز لشکر که بینی چو کوه | ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن[3] ترا بخت یاریگرست | ز منیت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت | ستیزنده را سر درآرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری | مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت[4] این فرود آمد از پشت پیل | سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز | پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش[5] یکی مرکبی درکشید | ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

ل قوله ازین جنبش آه یعنی اوصاف و اخلاق نیک مراد دل خود تحسین گردانی که باوجود اینهمه سامان جنگ نکردم ۱۲ ش

ل۲ قوله نباشم چنان عاجز آه مراد از روز کور بیخبر و نادان است زیرا که آنکه شب کور باشد روز را می بیند و آنکه در روز هم کور باشد [illegible]

ل۳ قوله ولیکن [illegible] ۱۲ ش [illegible] بخت یار [illegible] ستیزنده [illegible]

ل۴ قوله چو گفت این فرود آمد از پشت پیل آه از مصر [illegible] است از لشکر [illegible] رفتن [illegible] رود نیل [illegible]

ل۵ قوله ز بهرش آه [illegible] چنان [illegible] تا [illegible] زر بود [illegible] [illegible] می خوانند ۱۲

چو بربارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز اینش دگر داد بسیار چیز — رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند — بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار — فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام — کفایت شدی آن نزل در صبح و شام

همی بود در دو دو می جام شان — همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می بنخچیر پرداختند — بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده‌ای — بآزادی خود دهر آزاده‌ای

بیا ساقی آن می که جان پرورست — بمن ده که چون جان مرا درخورست

اگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کار آگهان | که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهتر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش
نموداری از نقش پرگار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر
مگر مدتی دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته

به بینند کز هر دو پیکر کدام
نوآیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
دران جفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی — بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورت نگار — دو ارژنگ را ابر یکسان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه — درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه پی برد در پردهٔ رازشان

بسی رازشان در نظر باز جست — نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند — حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زآب ورنگ | بر آئینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروختند | بصیقل رقم دار داندوختند
در انوقت کان شغل میساختند | میانه حجابی بر انداختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همیکرد چینی سرای
هران نقش کان صفه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی درین داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری
ندارد چو رومی کسی نقش بست | که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

رقمهای رومی: رومی نشده آه از رنگ بر آئینه ... صور و تمایل از نمودن صور ... بدانوقت آه در بعض ... دوم واو عطف ... بران رفت آه یعنی ... حاکم چین ... صاحب بصر ... بر صیقل چین آه ... مصراع استفهامی است ... بصیقل چو رومی ... فاعل کسی لفظ ... که در مصرعه اول است

۱۲

شنیدم که مانی بصورتگری ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار شکن برشکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست سفالی بدانکوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او بدان حوضهٔ چینیان چاه او

برآورد کلکی با آئین و زیب رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — گزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی دران آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او — بدو بگرویدند وارژنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا همبر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان مینفزود — هم آنرا هم این را جهان می‌ستود

بدو گفت روزی و دارم بسیچ — گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام | توئی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن | زما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هم بفرمان شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان وی | بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه میرساند

اگرچه ملک داشت بالاتریش | زمان تا زمان گشت مولی تریش

چو پایه دهد مرد را شهریار | نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نبود | که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد | ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی | که خزّی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان | بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم | سرشکی قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست
همه خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
در خرج بر خود چنان بر مبند
چنان نیز بکسر مپردا ز گنج
بر اندازه کن بر انداز خویش
چو رشته ز سوزن فزونتر کنی
سخن را اگر از شکر نقشبند
کز آوازهٔ شه چنان گشت پر

ز بند غم امروزم آزاد کن
وگر خنگ ایام در ران تست
مکن خرج کین روز باران تست
ز بهر کسان نیز چیزے بنه
به پیرانه سر بد بود نیستی
که گردی ز نا خوردنش دردمند
که آئی ز بیهوده خواری برنج
که باشد میانه نه اندک نه بیش
بسا چشم سوزن که در سر کنی
چنین نقش بر زد بچینے پرند
که چینے بر آموده دامن چو در

له قوله اگر دخل خاقان چین آن تست آه روز باران روز نحوست و در شرح مطبوعه کلکته یک شعر بجای این هر دو شعر رقم است برین وجه سه اگر دخل خاقان چین آن تست بنه خرج را روز باران تست ۱۲ سه قوله چو رشته ز سوزن فزونتر کنی آه در سر کردن یعنی صرف نمودن است و رشته یعنی چون رشته را زیاده از چشمه سوزن سازی پس ابر چشمه سوزن را صرف کنی یعنی ضایع سازی ۱۲ ابدالدین

شب و روز خاقان دران داوری ... همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پای مزدی شگرف ... بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانیی سازدش ... جهان درهم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش ... باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار ... فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت ... که دندان شیران بران شیر هشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار ... برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی بعالم نبود ... که یکیک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت ... که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز ... ببادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه ز انسان که دنیا پرست ... یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر بنخشید انکه جوهر شناس
کنند نیمه آنرا بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته
بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند
بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآئین پیش
فزود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او
برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی
بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
روارو برآمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
در و چشمهٔ در چو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست — زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست برپای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد — زخوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ — چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار بس (توشه و سامان ۱۲) — نکرد آرزو با معامل مکیس

بهشتی صفت هرچه در خواستند — بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها (خوراک ۱۲) — نمودند بر باده ناوردها (مراد از غلبه ۱۲)

نشاط می قرمزی ساختند — بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش زهر کشوری — غریب او شادی و رامشگری

مکس بالفتح کم کردن در بیع

۱۲ ابرار و بعضی از شارحان نوشته اند که مکس را رنگ را گویند لیکن این معنی از کتب عربیه ظاهر نمی شود از یکی صاحب مرادالافاضل نوشته که مکس بسین مهمله همان مکوشت بنا بر ثلثه است لیکن او منفرد است برین قول والله اعلم بحقیقة الحال والیه المرجع والمآب ۱۲

نوا ساز خنیاگران شگرف | بقانون نوازان برآورد حرف

برنشیم نوازان سعدی سرود | بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره پهلوی | زبس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد | معلق زنان از رقص چون گردباد

زیونان زمین ارغنون زن بسی | که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم | برآورد از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار | ز دراعه و درع گوهر نگار

زبلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس بتری چو آب

زدیبای چینی بخروارها | هم از مشک چینی بانبارها

طبقهای کافور با بوی مشک | زکافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند — گرانمایه شمشیرها نیز چند

تگاور سمندان ختلی خرام — همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز — بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز

چهل سال با تخت و بر کشوران — بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد — ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده ختلی فش و دم سیاه — تگاورتر از باد در صبحگاه (ختلی)

رونده یکی تخت شاهنشهی — نشینندش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر

قوله رونده یکی تخت
آه نشینند مخفف نشینند
ای نشیننده آن تخت
از رفتار مطلع نمی شد
صفت کمال تیزروی
تخت رواست که
پادشاهان بران
می نشینند ۱۲

(۱) قوله صبا و د بمیدان او هم آه نجنی صبا هم مرد میدان او نبود و حریف او در رفتن نتوانند شد پس نظامی در بجا بطریق قلت واقع شده و این قسم درین نظم جایز است ۱۲ (۲) قوله فرس را رخ نیم های آه در مصرعه دوم شغاد ثبت و در بعضی

بچابک روی پیکرش دیو باد | بگبر زندگی گیتیش دیو زاد
باگخیزیش از آسمان کم نبود | صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناورد گاه | که واماند زو وهم در نیم راه
فرس را رخ افگند در وقت شور | فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی | سمندر وشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر | زخواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه زاهنگ او
بسی خون گرو کرده در گردنش | عقابین چنگی عقاب افگنش
جگر سای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن

تعلق الشکار

[illegible]

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفرینش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی بر آراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب زو میچکید
بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بندهٔ و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمر بستهٔ زلف او مشکناب
که زلفش کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکر پارهٔ
بشهد و شکر بر ستمگارهٔ

بلورین تن و قاقمین پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین سخنگوئی انگیخته — برو طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوآن بت مهرجوی — ز مه طوق بردی ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایهٔ — که پرورد زانسان گرانمایهٔ

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان

رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار

قوله بران طوق و گوآن آه طوق بردن و گوی بردن سبقت نمودن ۱۲

قوله نزد بر کس آه مراد از تنگ چشمی کم نگاهی خواهد بود و نظر زدن ...

قوله تو گفتی که خود نیست او را دهان آه اندر جهان ...

کنیزی پریروی هم خوار نیست ... که در خوبرویی کسش یار نیست

سه خصلت در و یاور آورده است ... که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی ... که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی و قت نبرد ... نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود ... که از زهره خوش تر سراید سرود

چو آواز او برکشد زیروزار ... نخسپد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی راز آن دلارام چیست ... خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی ... پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود ... که مردانگی در زنان کم بود

زن سیمتن گرچه روئین تن است ... ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود ... شکار نهنگان دریا بود

زکاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار — زنان را بمردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد — چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاؤس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد — برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی و در لهو و ناز — برود و می و بادهٔ دلنواز

بشادی همی بود در رود و می — دگر باره شد مرکبش تیزپی

سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار

قصهٔ ترک ۱۲

پریچهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند

قوله سحرگه چو طاؤس مشرق خرام ای مراد از طاؤس مشرق خرام خورشید و از طاق پیروزه فام آسمان ۱۲ اب

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود — بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار — گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد برگرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان چو شنده چون آب سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت تختی زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

کمرهای زر بر میان غلامان خاص که سیمین تن بودند چنان بود که بر توده نقره زر خالص آراسته باشند

و حاصل معنی آنست

عطف بود و با حذف شده

خاص آه بعد لفظ زر واو

کمرهای زر بر غلامان

است ۱۲

پیاهیان بر زور مثل پیل

از او چه واو از پیل زوران

استثنای منقطع است

زوران آه در این بیت

قوله بجز پیل

بران عرصه جائی دل افروز دید | نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی | کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشور ماورا النهر دید | جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بجنگ آمدش | بسی اد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست | شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه | بشارت رسان بر گشادند راه
بشکرانه رایت برافراشتند | بهر خانهٔ خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج

بشاعران و مطربان ... که در مجلس مهمانی حاضر شوند ۱۲ ... خواه اعلی باشد یا ادنی ۱۲

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب | که با درد سر واجب آمد گلاب
می کاب در روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی | دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن در دل آسان کند / هوای نشاط خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر جای آورد

جهان را فروزد از رنگ خویش / بلندی درآرد با ورنگ خویش

بدان ملک نوش‌آفرین بگذرد / بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند / بپسیچ زمین‌بوس خسرو کنند

کند تازه نان پارهٔ هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میر نقش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار انجاز بود / به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال | درآمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد انجاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و گرگ | شبیخونی آورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت | بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را | که ره بسته باد آن پی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انجاز آگنده خوردی نبود | همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینه ها تهی کرد رخت | در از درج پر بود دیبا ز تخت

همان ملک بردع برانداختند | یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را
زچندان عروسان که دیدی بپای | نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند | ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی | ازین یاوه گشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شدم سربلند | زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه | خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند | بروم و بار من رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند | شتابند زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ و شیر | بخوان دلیرند و برخون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر | که خاقان خلق اند و تان دهر

ای شیشه — ای نگذاشتند ۱۲

قوله همان ملک بردع آه برانداختند یعنی آن ملک را غارت ساختند ۱۲

قوله اگر من دران داوری آه یعنی اگر من دران داوری بودمی میبود و مرفور در رکاب

سکندر نامه

توئی بودم ازین یاوه گشتن و خواب گردیدن می آسودم چون دوا در رکاب سکندر بود و در غیبت او روسیان ملک او را بی خداوند دیده تاراج نمودند چنین گفت ۱۲

زر و سیم نجوید کسی مردمی | که جز گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود | بگو هر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج | بسی بو بهار ارسانند رنج

به بیداد گردن برآرند بال | ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در ان مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر تیره و خشمناک | در ان تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد جو گفت فرمان تراست | مرا در دل است انچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من ننگری

به بینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز خنجر بچاه آورم

برآرم سگان را بشور افگنی ‌‌‌‌‌‌ که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای دان آرم زهوش ‌‌ ز خونهای شیران در آرم بجوش

نه پرطاس ماند هم نه روسی بجای ‌‌ سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس و مصر ست نیلش کنم ‌‌ سراسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از روس او رنگ را ‌‌ در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهای هلم ‌‌ نه از بهر دار و گیاهی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس ‌‌ سکم من نه اسکندر فیلقوس

دگر گرگ و پرطاس را نشکرم ‌‌ ز پرطاسی و روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان ‌‌ نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم ‌‌ نشاننده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند ‌‌ چه وقت آید از نی برآریم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آوریمش چو موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت — بمدت شگوفه بهار از درخت

بسختی درازچاه دل بر مگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد

زکوه گران تا بدریای ژرف — بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی — که از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گرانیده شد رخت من — سر زمین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی — برآسود از خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد — زمین را بچهره زراندود کرد

بیا ساقی آن باده دوست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینیم درین طرفگاه | یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانه‌ها نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن نقش این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | زهر گونه رای برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | گرین عقد خود را برون آورم

دگر روز کین بور بیجاده رنگ ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست که چون باد برخاست وچون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند وازانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت ز جیحون در آمد بیابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه واز آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب
زنان جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بآن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
زمحتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد
پس انگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه | شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به | خیانت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را باید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار

برقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد | ز ما هر که خواهد بر و جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری زبون شد زبانش دران داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز وزو چاره خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی دریغست گر کس نپوشند روی

وبال ست ازین چشم بیگانه را چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی بر انگیزم از ناف دشت که افسانه سازند زان سرگذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست وزو هر چه خواهیم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرزانه جست | بزور و به زر یک بیک کرد درست
جهاندیده دانا به نیک اختری | درآمد به تدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه | برانگیخت از خاره سنگی براه
بر او چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آن رزم او | شدی روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر بروی | نهان کرده رخساره پوشیده موی
از آن روز خفچاق رخساره بست | که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار | درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش | درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت | که خفچاق را دل چو سنگ است سخت
بهر گرچه سیمند سنگین دلند | بسنگین دلان زین سبب مایلند

۱۵ قوله بر و چادری از رخام سپید آه رخام بالفتح سنگ سخت یعنی بیناس تصویر زنی برسنگ نقش کرد که بر روی او چادر سنگ [illegible] سپید بود [illegible] خفچاق [illegible] تصویر سنگین [illegible] روی تصویر [illegible]

برین سنگ چون بگذرد درخت شان — ازو نرم گردد دل سخت شان

که روی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی

وگر نسبتی کاسمانیست آن — نگوییم که رمزی نهانیست آن

بیا مردی این طلسم بلند — برین رو نهابسته شد روی بند (نقاب ۱۲)

هنوز آن طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست ناریخته

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افگنش — عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید — دوتا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

خواست که حکم پری دارد و روشن چراغ مراد است از دل نورانی ۱۲ ع قوله ازین کان تاریک آهن منی آه مراد از کان تاریک دوات است

شبانیکه آنجا رساند گله	نیندیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند ز اوج بلند	نمانند یکموی زان گوسپند
ز بیم عقابان پولاد چنگ	نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرواز کرد	که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی	بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی بپاک از پلید	بکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بروس

دگر باره بلبل بباغ آمده است	پری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم پری پیکری میکند	مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک آهن منی	گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیره کان

گزارندهٔ شرح این داستان | گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند | که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای | شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند | بهر منزلی هفته‌ چند ماند

چو منزل در آمد ببدخواه تنگ | هزبران یکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه | بر آسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکر گهی | کشیده بگردون درو درگهی
جهانرا ز رایت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوروس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | در آورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رانی کند | چو بر که زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار | بهر دم گرائی چو پیچیده مار
کمند افگنانیکه چون تند شیر | در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر | بموی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند اژدهای ست این | جهانرا ستمگر بلای ست این
نه لشکر یکی کوه بادی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت

به آهن شده غرق جمله سپاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر حمله آورده روی / گشاده نه یک جای یک تار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر / ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور / نه فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مردافگنانرا چه باک از عروس

چنین لشکر خوب و نادیده رنج | همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند باروسیان | چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلکه سجاده خام

همه کارشان شرب و آتشگری | نگشته شبی گرد جالشگری

شبانگه ببوی خوش آگیختن | سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد مارا چنین دستگاه | خداداد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پرآب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور | جهان در جهان نازنینند و حور
در و درگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرّین یاقوت کار | تُفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای شعری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پیش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

قوله همه عنبرین آه در بعض نسخ عنبرین زلف و در بعض عنبرین خال واقع است مطابق نسخه اول خلخال پوش صفت زلف است که حلقه دار باشد و موافق نسخه دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که برای آرایش و زینت از مشک زنان به رخساره می سازند و خلخال مراد از زیوری باشد که در پای دارند ۱۲

قوله گر افتد بر ایشان ۱ سر سوزنی ای اگر سر سوزنی بر ایشان بر صدا از نهایت جبن دهان را مانند روزن دیوار یاوه و زاری کنانید و فریاد کنند ۱۲ قوله چو روسی سپه را ۱ ای او اوار سپاه سپاه خود روسی ست و دل گرم کنایه از آماده و پیکار و مستعد جنگ و نیرو بالکسر یعنی طاقت و زور و توانائی ای روگ چون لشکر خود را پیکار کارزار یافت چندان توانا شد که کوه را هم روبروی زور خود نرم دید ۱۲

گر افتد بر ایشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — ز خسته کلوخی بر آرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حملهٔ ما ندارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سعی خنجر کشیم — بد اندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکر گه آمد تبدیر جنگ — ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

قوله بلشکر گه آمد ای از دل زنگار برد ای صفای خاطر و فراغ دل حاصل کرد و تیغ ای سلاح جنگ صفا و درست کرده در جنگ گاه آمد ۱۲

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن — بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین و گورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری — قباد و صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران — نیاویل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق — بریسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام — نچندانکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان — بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی — نماینده مردی و مردافگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس — همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست | زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد | ز من جان همی برد و جان هم نبرد
بجیدیکه با کید پرداختم | بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد | ز مرد افگنی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
زکوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش
به پیکار ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله

بسازد هر کو در تن آرد شکست | بزهری دگر بایدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبهٔ چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ کاروان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نیاید نیاز

قوله یکی بانگ زد واه ... بند از دهان سگان باز کرد یعنی سگان را انگیزانید ۱۲ مع
قوله سگالنده و آمده یعنی اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر پناه می یابد چنانچه روباه از گرگان بآواز سگان که نیز دشمن بود رهائی یافت ۱۲ صح سگالنده بنون بصیغه اسم فاعل و کاروان بدال بمعنی داننده کار و آنچه در بعض نسخ سگالیدن بصیغه مصدر آمده است ۱۵ و جز الشارحین کاروان بواو نیز درست نبشته غیر درست است ۱۲

در چاره[1] بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیشتر سست کوش | کنون گرم‌تر زان برآریم جوش
هم[2] از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
سپه راز دلدادن خسروی | دل و پشت‌شان گشت یکسر قوی
در اندیشه میبود تا وقت شام | که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته

پاره گرم شده ۱۲ — سرخی ۱۲

[1] قوله در چاره بر چاره گر آه بعد بیت بالا لیکن اشعار که محذوف است یعنی اگرچه با همه سامان جنگ را احتیاج آن نیست که ترکان بجنگ روسیان اندازیم لیکن هیچ چاره گر در چاره بسته نیست و همه کار به تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که [illegible] از هزار شمشیر نیاید ۱۲

[2] قوله هم از بهر مردی آه تا جو بود در جوال محاوره است ترا تا وقتیکه سامان جنگ و اسلحه و شمشیر کفایت خواهد کرد ما همه با او در جنگ بکوشیم ۱۲ [illegible] و در بعضی نسخ [illegible] با دشمن بدسگال پیچ پیچ تا جو بود در جوال آمده ۱۲

بده تا در ایوان بارش برم	چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر	سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس	کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگرباره چرخش چه بازی نمود	جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش	سخن را بجوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید	جهان را چو پرکنده طاؤس دید
بفرمان شه رایت افراختند	دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد	بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت	برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افگنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ / ز هر تیغ گوئی یکے کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون / به بسیاری از آب دریا فزون

ببستند بر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگنای / فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه / حصارے برآورد مانند کوه

دو والی دگر دان ایران زمین / سوِ میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پرّه برگشتن بقصاص

به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس او دلیران تندرخروش

شه پیلتن با هزاران امید / کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته / ز چپ بانگ برطاس برخاسته

الانی ز پس ایسوئی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح

بقلب اندرون ویسی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی

درای های روسی آمد بجوش / چو هندوی بیمار برزد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شکاف / زمین را برافگنده پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین سنبه تازیان / بماهی رساننده زمین را زیان

لکدکوب گرزه هفت جوش (حلقه ۱۲) | برآورد از گاو گردون خروش

پلارک بکاورسه تقره گون | ز مهره برآورد کاورس خون

خدنگ سه پر کرده زاهن گزار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز گوپالها (گرزها ۱۲) کوه گشته مغاک

سنان بر سر سوی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه خفته را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد بیشه تیر خدنگ

نهنگان شمشیر جوشن (آهن) گذار | بگردان کشی کرد گردن دراز

گشاده بخار از تن کوه و رز | زمین را فتاده براندام لرز (ای لرزه ۱۲)

ز غوغا برآوردن خیل روس | تگاور (اسپ و استر ۱۲) شده زیر شیران شموس (سرکش ۱۲)

نیرزید با کمترین روسی | فلاطون آنجا فلاطوسی

همان رومی رایت افراخته | زهندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود
ز روسی بر آمد بناوردگاه | یکی شیر پرطاس روئین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیان را درین خام چرم | بپرطاسی من شود دشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم | چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بحمله درم پهلوی نره گور

همه خون خام ست نوشیدنم — همه چرم خامست پوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف — دروغی نگویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم

مبخشاد یزدان بدان رهنمون — که بخشایش آرد مبین روز خون

ز قلب ملک پیش آن تند باز — برون رفت جوشن ور ترکتاز

بپرخاش گردان کشادند جنگ — دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر پرطاسی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید — که پرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

قوله همه خون خام ست آه این بیت بطریق او عادت برای ترسانیدن عدو نه آنکه حقیقت است که خون خام غذای ...

بسی حمله کردند جنگ آزمای	سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی شد سخت کوش	برآورد شمشیر هندی خروش
چنان راند برنده الماس را	که سر در سم افگنده برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر	بگردون درآورده روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان	بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندیی خورد باز	ز روسی سپر گشته زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم	هم افتاد تا برهم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز	چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان را نفس	نیامد دگر سوی پیکار کس
بار آنگه که تافت هندی عنان	بخون و خوی آلوده سر تا سنان
ملک چون چنان دید بنواختش	سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه | یزکها نشاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان | گشادند باز از کمینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ | ز سر مغز می‌دود و از روی رنگ

همان کوس رومی ز گرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش بر افتاد بیخ | فگند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت ایلاقیان سرکشی | سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی و آهن ولی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران از و بد دلی یافتند — سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پردهٔ قلبگاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان چو از رود نیل
با یلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب اشتر دران — برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه — بر ان کوه کن راند مانند کوه
بزخم دگر باز مین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد

زان گروه سرفراز و ... کرده واقعست و این خالی از تردد نیست چرا که مردم توران و ترکستان رفیق سکندر بودند و روس داخل توران نیست پس سهو ناسخ باشد و نسخهٔ صحیح اینچنین بود سوار سرفراز روسی گروه والله اعلم بالصواب

سر انجام کار آن سر انداختن | غرو ریش و ادا از سر افراختن

ز پولاد در عان پولاد تیغ | بسی گشت هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین گهان تا نماز دگر | بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد | قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی در آمد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمها چون نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی و رومی ان دشت یافت | ز گوپال خود پیل را پست یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته — نه تیغی نهنگی درآویخته
حریر تنش در قزاگند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست — یکی حربه چارپهلو بدست
طریدی برآورد باروس گفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریوند مازندرانی منم — که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در و دید و در پیکرش — ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آگه که درگشت و ناورد او — بیاشد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد — هزیمت همیداد چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر — پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت — برون شد ز سینه سنان چارمشت

ز تیزی که شد مرکبش باد پای ‌‌ ‌ رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد ‌ ‌ ‌ صلیبی کند صلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند ‌ ‌ ‌ صلیبی شده کشته یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس ‌ ‌ ‌ ز پرطاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ‌ ‌ ‌ برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام ‌ ‌ ‌ که چون پیلتن کرده بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند ‌ ‌ ‌ ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز رویند گرد ‌ ‌ ‌ بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردون گرای ‌ ‌ ‌ در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال زان شیر تند ‌ ‌ ‌ که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ ‌ ‌ ‌ چو سرو یکه تیغش بود بار برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هزبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرکار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
نشد یکی بر یکی کامکار | زپیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بروی خاک | برآورد ازان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت | عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار زان کار شد تنگدل | که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او | بشرطیکه باشد سزاوار او

قوله جهاندار زان کار یعنی سکندر زان کار که عبارتست از جنگ زریوند و قتال روس تنگدل شد چرا که سالار گیلی که زریوند بود کشته شد و چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد بنابر آن او را مازندران گفته

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه ‌ ‌ ‌ ز دریای چین کوهه بر زد چو کوه

گرانیده شد هر دو لشکر نگون ‌ ‌ ‌ علم بر کشیدند چون بی ستون

در آمد ز دریا بغریدن ابر ‌ ‌ ‌ ز هر بیشه سر برون زد هژبر

نفیر دلیران بر آمد باوج ‌ ‌ ‌ ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال گیر ‌ ‌ ‌ بر آهیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد ‌ ‌ ‌ برون شد دلیری بخفتان زرد

فرو هشته گوپال رومی ز دست ‌ ‌ ‌ سر و پای روسی بهم بر شکست

دگر خواست با او همین رفت نیز ‌ ‌ ‌ بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرنجه بنام ‌ ‌ ‌ هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورده گرز بی دوش	که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد	همان تیر بر دوش لختی نهاد
دو لخت دری شد بهم لخت شان	دران شد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او	فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش	سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید	ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر	بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیروه بنام	بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته	به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش	برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دهشت زور	سپر بر کتف دوخت چون پر مور

قوله دو لخت دری بهم لخت شان آه ... لخت پاره از چیزی و ... دو لختی ... و در مصرعه دوم بمعنی ...

عبارت است از سیدان ... و دران دروازه که ... دو لختی بود

قوله چو دانست الانی که در راه او ... در بعضی نسخ بجای ...

قوله نهنگی دو تیغی برافراخته ... در بعضی نسخ ... و در مصرعه دوم ...

قوله فرنجه ... از سببیت سپر را ... چنان ... بر کتف ... گفته است ۱۲

چنان زد بر و شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز

ازین سو کمر بسته گردن کشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده با شروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد گرز و عالم آمد ستوه

یلی ترک زد آهنی بر سرش | که پیکار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان | ز گفتن ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد | که زان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بسائید مغز

بسی گردنان راز گردنکشان | زد از سرد مهری چو میخ بر نشان

۱ قوله جرم نامی از کوه لاکن آه خان ارزو گوید لاکن مخفف لاشکن پیشین بجهت است وان کوهی است نزدیک ملک روس چنانچه در برهان آورده و در بعضی نسخ بجای لاکن بکاران است وان نیز کوهی است در ملک روس ۱۲

دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی همانا که گردن زنی
به پیچید و پیرایهٔ جنگ خواست | بپسیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک برآورد رومی آهنین | یکی ترگ سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگنده برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون دران فرزبینده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز زحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه فولادسنج

(مراد از جرم ۱۲)

برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید — بنه سوی رخت برادر کشید

(رخت ۱۲)

بدینگونه آن[۱] کوه پولادپشت — بسی گرد لشکرشکن را بکشت

یکی[۲] روس بدنام او جودره — که شیر نرش بود آهو بره

درشت[۳] و تنومند و زور آزمای — به تنها عدو بند و لشکرگشای

بگردن[۴] بسی خون در آویخته — بسی خون گردنکشان ریخته

(پهلوان ۱۲)

گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دوالی روان کرد رخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر — ز کار آگهی شان نشد کارگر

۱ قوله بدین گونه آن کوه پولادپشت اه در بعض نسخ بسی پشت لشکرشکن را بکشت اه ای بسا کسیکه شکننده پشت بودند آنها را دوالی کشت ۱۲

۲ قوله یکی روس اه لفظ روس بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی است چنانکه روم جمع رومی لیکن این اطلاق مجاز است ۱۲ اشتهار چون پارسیان اسم صفت روس را بر واحد اطلاق آن می‌کنند و در این بیت ... دو جودره ... نام است

۳ قوله درشت و تنومند و زور آزمای اه یعنی تنها دارای ... است ۱۲

۴ قوله بگردن بسی خون اه در آویخته بگردن داشتن شهرت داردو در آویختن مبالغه است در آنکه خون ناحق چندین کسان ... گردن او بود ۱۲

برآورده روسی گرازنده تیغ	بران کوه فولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق	بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای	عنان وردیی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست	دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه	کند نوشدارو بران زخم گاه
نوازش کند تا باهستگی	دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند	سر مه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس میداشتند	مگس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از گنج نیل	فروشست گردون قبا را ز نیل

قوله بفرزانه فرمود آه یعنی پیش از رسیدن خیمه در اثنای راه این عمل کنند و نوشدارو ... زخم دوالی از شمشیر ... قوله چو شب در سر آورد کحلی ... زلفان غالباً سیاه رنگ باشد و یا دو رو برای تشبیه بود و ای منسوب ... و مراد از مشکین کمند هان شب و کحلی پرند سیاهی آن ۱۲ قوله چو خورشید آه نیل اول بمعنی دریا و مراد از آن آسمان و دوم معروف که از آن رنگ کنند ۱۲

له قوله دگر باره شیران اه مراد از گوران جانوران وحشی که عبارت باشد از کشتگان دگور دوم معنی
قوله بغلغل در آمد جرس اه بدانکه در عامه کتب چه لغت وچه اشعار استادان جرس و درای مترادف معلوم میشوند و درین بیت تغایر صریح معلوم میگردد وظاهراً جرس آنکه فارسیان بمعنی زنگله بزرگ که بر گردن شتر و گاو و استر وغیره بندند استعمال نموده اند چنانچه صاحب کشف اللغات نقل کرده پس درای عبارت باشد از زنگله خرد و این خالی از غرابت نیست ۱۲
سه قوله بفریاد شیپور اه سندروس صمغی ست [illegible]

دگر باره شیران نمودند شور	زگوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس با درای	بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور آواز کوس	پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جو دره سوی میدان شتافت	که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه	در افگنده ختلی بهنا ورد گاه
بسی چاره کرد با جو دره	نمیرفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند	سپر جو دره بر سر زین فگند
بر آورد زافگندنش کام خویش	سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد	تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام	بمردی بر آورد در روس نام
چو سرخ اژدهای بپیچیدگی	همه بر هلاکش بسنجیدگی

زور

[illegible]

[illegible] قوله بر آورد زافگندنش اه ره انجام [illegible] قوله چو سرخ اژدهای [illegible]

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ‏ ‏ ‏ که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوریهای بیگانگی ‏ ‏ ‏ نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد ‏ ‏ ‏ گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را ‏ ‏ ‏ چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترگ برداشت گفتا منم ‏ ‏ ‏ هژبری که زینگونه صید افگنم

مرا مادر من که طرطوس خواند ‏ ‏ ‏ بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای ‏ ‏ ‏ مگر لشکری را در آرم ز پای

سه از کشتن هندی زخم روس ‏ ‏ ‏ بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ ‏ ‏ ‏ دگر بار در عزمش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه ‏ ‏ ‏ که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده ‏ ‏ ‏ ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولانگری سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست
بران روسی افگنده گشت چو باد | به تیغ آزمائی بغل بر کشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش
ازان شیردل تر سواری دگر | درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی ده په گوشت | بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را | زخون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری

قوله چنان آه کام بکاف تازی یعنی اندرون دهان که همان زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که در بدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲ قوله بجولانگری آه جولان بفتح واو لفظ عربی است بمعنی گردیدن فارسیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲

چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حملهٔ آتشین ساز داد — بچابکسواران عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد — صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
تنه از شیر مردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها — همیریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای — نیامد ز ناوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر از تاختن — بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی
صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین
که بادا بران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهای بزیر

یکی گرز هفتاد من دستش ست
که البرز را مغز در سر شکست

غبار ز هیجا است میگشت گرد
ز گردان گیتی برآورد گرد

دلاور ۱۲
مراد خورشید ۱۲
سیاه رو ۱۲

نبود آدمی بود شیر عرین غرنده بکبت از غرور ... ۱۲

ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فگندند اندر آن داوری

همان روسی افگن سوار دلیر — برون آمد از پرده چون نره شیر

کمانی از آهی برزه دار چرم خام — بشست اندر آورد یک تیر تام

به نیروی دست کمان گیر او — بقبادالانی بیک تیر او

چو ما شوره هندوانی برنگ — میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر بار یک روسی گرم چشم — چو شیران ابرو در آورد خشم

سلاح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را — لحافی برافگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود — ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود

چو آن شیر دل دم براندختش | شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی بر و دید بیش از نبرد | جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید | اجل بر رخش برقع اندر کشید

دگر روی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوار بهی | زده پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر بارگی | که با او برون افگند بارگی

بجای رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند	خیالی به نیرنگ می باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر	برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته	ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس	بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران روس	ق وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ	چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه	ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد	بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده	ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یک آماجگاه — زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه جز آهن سنبخم — گز و کوه را در کشیدی بهم

ز هر سو بدان آهن مردکش — بمردم کشی دست میکرد خوش

ز سنجی که بد خلعت خام او — سفن گشته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار — نکردی برو تیغ فولاد کار

در آمد چنان اژدها پارهٔ — فرشته کشی آدمی خوارهٔ

کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بیکدست زور

گرایش نکردی بکار دگر — گهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکرگه شه به نیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست

چریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان | گرفتن همان بود کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
زبس دل که آن شیر درنده جست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فروماند صاحب خرد | که فی آدمی بود و فی دام و دد
شبی تیره چون بانگ بر زد بروز | سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او

ح ۱ قوله زبس دل که آن شیر آه دل درنجا کنایه از طاقت و جرات و مردمی و جست با جیم اسمی از جستن دلیری مراد آن پهلوان است یعنی دلیری بسیار پهلوان لشکر را افسرده و شکسته کرد

ح ۲ قوله شگفتی فروماند صاحب خرد او شگفت بکسر متین تعجب و عجب ۱۲

ح ۳ قوله که این آدمی کش آهو پتیاره بتقدیم بای فارسی بر تای فوقانی و یای تحتانی آفت و بلا زشت و مهیب و مکروه و خجلت و منحنی و دیگر ۱۲ د

برانم که او آدمی زاد نیست
وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسندهٔ کان زمین را شناخت
بتمکین پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
نمائیم تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است
که راهش چو موی ز باریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زاد بوم از نخست

همه سرخ رویند و فیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افشرده گام
که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داورگاو قدر استند
جز این مذهبی را نیار استند

ندیده است کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش | گران بیش سازند اسباب خویش
به بینو و پشم ست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس | سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه | نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرون شان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیوبند
چو بینی بشاخی برانگیخته | یکی اژدها بینی آویخته
نخسپد شباروزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی

چو روسی شبانان برو بگذرند ❊ دران دیو بر خفته بر بنگرند

بآهستگی سوی آن اهرمن ❊ بیایند پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند ❊ ز زنجیر و آهن کمندش کنند

برو چون مسلسل شود بند سخت ❊ کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی (قیدی ۱۲) آگاه گردد ز کار ❊ خروشد خروشیدن رعدوار

گر آن بند را بر تواند شکست ❊ شکند هر یکی را بیک پشت دست

اگر سخت باشد دران بستگی ❊ برون آورندش باهستگی

بروش بند زنجیر محکم کنند + ❊ وزو آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانهٔ ❊ کشانیدزان ام شان دانهٔ

دگر جنگی افتد بناچار شان ❊ بدان زنده پیل ست پیکار شان

کشندش بزنجیر چون اژدها ❊ نیارند کردن ز بندش رها

۵۱ قوله برو بند زنجیر آه یعنی اورا بند شدید محکم کرده از ان آب و نان برای خود جمع ... نمایند ... کنند ۱۲

چو گردد چنان آتشی جنگجوی	نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز	دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست	همه چوبه تیری یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند	سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر	سیاهی بخاور فرو برده سر
سپه را برآراست خاور خدیو	در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری	چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین	شده تنگ ز انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر	چو کوهی وان خنگ ختلی بزیر

مراد از آفتاب ۱۲ — مراد شب ۱۲ — غروب شده ۱۲

دگر سوالانی و پرطاس و روس | برآشفت چون تیغ سنان شموس
تبنیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف | بپر افگند سیمرغ ز کوه قاف
ز فریاد خرمهرهٔ گاو دم | علی الله برآمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی ژرخیم رنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | درآمد چو شیری بناورد گاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان است کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش آنچنان کردنی — شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد بیحساب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردیکه تدبیر کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد

چو درخیم را نامد از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دل اورنهنگ

که آن خشت گر بر زدی بر هیون — تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم درفشرد — بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیز تر — بران گشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بروی شکست — نشاید بخشت آب را بار بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت — نغند نیشد از حربهٔ تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاوه بردش ز جای | چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد | بسختی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت | بآن آهنی چفته سختش گرفت
ز زینش برآورد چون نره شیر | ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ | بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش | چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزد از گنجینه برد | ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت | گر اول گرانمایه نخچیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن ۞ به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه ۞ بخشم آورند اندران حربگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل ۞ بران اهرمن اند چون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را ۞ گشاد اندران چیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای ۞ بخرطوم سختش برآرد ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او ۞ که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند ۞ بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک ۞ بترسید کافتد سپه بر هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت ۞ که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت ۞ وگرنی چرا جستم اینکار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز ۞ سر نازنینان به پیچد ز ناز

بیمناک

تگ و تاب شاهان بود اندکی — تگ شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آور درین روزگار

همانا که پیروزی آید بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر در آری به بند

اگر چه یکی موی ز اندام شاه — بمن بر گرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت — در آید بخاک آن تنومند سخت

خبر این نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد ار آنکه روئین تن است — توان کندن از جاش گر زآهن است

نباید بروز خم راندن چو تیغ | گر آهی نگردد پراگنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر | برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژدهٔ مرد اخترشناس | خدارا پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزی خویش دید از خدای | بآن خنگ ختلی در آورد پای

که او را شه چینیان داده بود | ز سبز آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بداندیش راست

در آمد بران دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو بر آید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو برد چنگ

کمند عدو بند را شهریار | در انداخت چون چنبر روزگار

چو فیروزی آه خنگ بالکسر و کاف پارسی اسپ سپید و این بر چند گونه است ... ختلی منسوب بختل بالضم که نام ولایتی ست ...

۱۲ اب باواو معدوله هم نویسند

از آسمان نیز است و

علف سبز باشد و کنایه

کنایه از آخر بیست که در آن

آنجا بسیار خوب باشد و

بگردن[1] درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخچیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دستبرد — ز افتادن و خواستن گشت خورد

ز لشگرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره[2] چنان شد دران خرمی — که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیورنگ — باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش[3] بروز دگر دشمنان — سپردش بزندان آهرمنان

دل[4] روسیان از چنان زور دست — بران دشمن دشمن افگن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم

١ قوله بگردن درافتاد یعنی کمند — عدو بند سکندر چون — بگردن دشمن درافتاد — آسمان زمین خدمت — بوسه از برای تحسین — وآفرین ١٢ — ٢ قوله تبیره چنان شد دران خرمی + که آمد برقص آسمان بر زمی + اه

تبیره بمعنی نقاره و شدن بمعنی نواختن نقاره یعنی چنان آواز از نقاره بیرون آمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص نمود کذا فی الشرح ٣ قوله نشاندش اه ای چنانچه روز سیاه دیگر دشمن شده بود همان طور ماجرا برو هم رفت و روز بمعنی حال در استعمال شعرا بسیار آمده ... ١٢ ... نشاندن ... دیگر که محبوس بود ... بروز سیاه ... ۴ قوله دل روسیان اه ... دشمن ... او ... زیراکه ... دشمن ... بود ...

تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را | بکف بر نهاد آب گلرنگ را

(شنونده ۱۲) (شراب ۱۲)

ز فیروزی بخت خود کرد یاد | نبیذ گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه بر بست گنج | ترازوی کافور شد مشک سنج

(آسمان ۱۲) (آفتاب غروب شد ۱۲)

همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج | بخواهنده میداد بیدست رنج

در آمد بافسانهای دراز | ز هر سرگذشتی پژوهنده راز

ازان تیغ زن د چابک سوار | سخن راند با انجمن بیشمار

که امروزش آن بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن رهزنان | برون آورمش بنوک سنان

(جان و جسم ۱۲)

دگر رفت زان رفته درنگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بر ندانیان پس دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید بر رامشگر مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند — برامشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بر وی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد — بآزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد — بمی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بآن شوربخت | بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت | نوازندهٔ خویشتن را شناخت
از انجا سراسیمه بیرون دوید | چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران | نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت | چرا شد زما دور کازاد گشت
بزرگان دولت دران جستجوی | فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت | چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار | سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پردهٔ نیلگون | چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت — نه تاراج بدخواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه — دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب مانده خسرو چو اینکار دید — نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته — ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته — ز رو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز زر و جانبان ساختی

لب او چه لب شور بازارها — درو قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در ان روی چون ماه دید — صنمخانهٔ در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت — که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار

ز هر دانگیها کزو دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب تر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی — دلم را بدین داستان بازجوی

پرستنده خوب و صاحب نواز ‏ پرستش کنان بر دو شه را نماز

مراد همان کنیز ۱۲

دعا کرد بر تاجدار جهان ‏ که تاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشور کشای ‏ که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکاراترست ‏ ز دولت دلت با مداراترست

رهائی تو روز امید را ‏ فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر بادشاهان لشکر شکن ‏ یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار ‏ که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو[۱] در بزم باشی جهان خسروی ‏ چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس ‏ که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم ‏ گر از زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی[۲] که ماراست ناسفتنی ست ‏ چو گفتی بگویند گفتنی ست

۱ قوله چو در بزم باشی الی آخره بدانکه لفظ پهلو داخل القاب اعاظم سلطان عجم است پس جهان پهلو بمعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود ۱۲

۲ قوله سفالی که ماراست آه مراد از سفال

من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دُرهاست این درج را در نهفت

مگر آن سخن بر اگران دید شاه — نکرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بناوردگاه از نخست — باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که بانگی بر ادهم زدم — یکی لشکر روس در هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نهنگی بکین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگِ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر — که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فگندش در آن انجمن

کرم معروف ۱۲

ز فیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دامم تو دد میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها / نه ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز انگونه دیوی در آمد به بند

همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو غول شب آیین بد ساز کرد / ز ره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای / مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوی زدشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بران جنگ سازان ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند | زبیمش همه جای بگذاشتند

بجز من ندیدم که از کله کند | همی کند و بر دیگری می فکند

زبس کله سر که برکنده بود | یکی کوه زان کله آگنده بود

درآمد چو مرغم زجا برگرفت | همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایینگه تخت شاهم رساند | زپایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا اکنون چو گنج | بشادی کنون گرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او | نه زن آنکه زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب | که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود بازگفت | زشادی رخ شاه چون گل شگفت

ببوسید بر حقهٔ نوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او

مراد از دهن معشوق ۱۲

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد ‌‌ ‌ بمهر خدا پیکرے درنورد

(کنایه از باکره ۱۲)

بمهر توام بیشتر گشت عزم ‌ ‌ ‌ که دیبای بزمی و زیبای رزم

بپرخاش که جانستان دیدمت ‌ ‌ ‌ تو پیدست و چابک عنان دیدمت

برامشگهت نیز بینم سگرف ‌ ‌ ‌ حریفی نداری درین هردو حرف

(جای نغمه و سرود ۱۲)

حریفیت منم خیز و بنواز رود ‌ ‌ ‌ دلم تازه گردان ببانگ سرود

(رفیق صحبت ۱۲)

پریچهره[۱] برخاست بنواخت چنگ ‌ ‌ ‌ کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوای زد از نغمهای نوی ‌ ‌ ‌ نوای سرود از دل پهلوی

که شاها خدیوا جهان پهلوا[۲] ‌ ‌ ‌ خردمند خو یا خرد پرورا

سر سبزت از سرزنش دور باد ‌ ‌ ‌ دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای ‌ ‌ ‌ توانا و دانا و کشور کشای

کمر بست جانت باسودگی ‌ ‌ ‌ قبای تنت دور زآلودگی

---

۱ قوله پریچهره برخاست الخ کمان خدنگی بجای نسبت است و چون ساز چنگ خمدار باشد از آن کمان خدنگی گفته و مراد از تیر خدنگ مضراب و زخمه است و در

۲ قوله جهان پهلوا بعض بجای ی ندا جهان الف ندا داشت واقع شده و درین صورت مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده ۱۲ و در بعض نسخ در مصرع اول جهان پهلوا و در دوم خرد پرورا ۱۲

بهر جا که رو آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد

چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود

سر آغاز کرد آنگهی راز خویش — بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین درختی درآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پی صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید — گهی لاله بیند گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ — که تا زد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی — چرا رایگان او فتد بر زمی

زباد خزان هستم اندیشه ناک — که ریزد بهار چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید ❊ ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید

خوش آوازی و نالهٔ چنگ او ❊ خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغز گوئی چنین ❊ حرامست مبادا آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت ❊ از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت ❊ که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی[1] بمی دادنی دل نهاد ❊ که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی[2] جام زرین پر از باده کرد ❊ بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره[3] یکی جام یاقوت نوش ❊ بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد[4] ماه و بوسید و بر لب نهاد ❊ ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان ❊ بدستی دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را ❊ گهی لب گزیدی دلارام را

---

۱ قوله ز ساقی الخ مرادش ساقی همان کنیزک است وی دادن به پای نگریست و در اینجا افاده حصر میکند ۱۲ یعنی از ساقی تنها می دادن قناعت نمود و بچیز دیگر که عبارتست از جماع نپرداخت برای آنکه این لذت برای منزل خود واشته بود و محل تنگ را اگرچه دران اقامت کرده بود بسبب عدم اقامت آنرا حکم راه قرار داده ۱۲

۲ قوله یکی جام زرین الخ از این بیت معلوم میشود که بر شخص حاضر نیز یاد فلان می گویند ۱۲

۳ قوله دگر ره الخ یاقوت [illegible] نوشش بمعنی نوشیدن یعنی پیاله که یاقوت یعنی شراب سرخ را از ان نوشش کنند و اگر نوشش بمعنی فارسی باشد یاقوت [illegible] باعتبار [illegible] ۱۲

۴ قوله ستد [illegible] [illegible] ۱۲

گرفت ۱۲

دران رسم کائین او دلکش است — می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند — بجوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بیدور باش — نگردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر — که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا کمر چون در آید بجنگ — ده هر رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم بر کشید

دماغ زمین از تف آفتاب — بسر سام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحرگه غریو — چو سرسامی از نور صبحی دیو

شه از خواب برزد آشوبناک — دل پاک را کرد ز اندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود / زبان را بلشکر آزمایش نمود

زیاری[1] ده خود دران داوری / تهی یارگی خواست که یاوری

(ذات باریتعالی ۱۲)

چو لختی[2] بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادندش[3] اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای پاشکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآئین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان / دل از جای میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه

(آواز کشیدن کمان ۱۲) (آواز تیر ۱۲)

[1] قوله زیاری ده خود دران داوری آه مراد از یارگی قوت است چه منسوب است بیاره که مبدل است از یار او یا برعکس است و یاره بمعنی قوت است ۱۲ +

[2] قوله چو لختی بغلطید بر روی خاک آه چاک زدن دامن درع عبارت است از برزدن دامن زره ۱۲

[3] قوله نهادندش آه یعنی شمشیر کشیده برگرد وی کشیدند تا دو میل ایستاده ماندند ۱۲ +

ز پولادی لخت گردنکشان
برون ریخته مغزها از دهان

زبیداد گوپال پیل افگنان
فلک جامه در خم نیل افگنان

ز هیبت پلارک ز پرهای مور
ز بال عقابان تهی کرد زور

هر نیزه از طاسک سرنگون
بپرچم فرو ریخته طاس خون

این بیت مکرر واقع شده ۱۲

هم باد پایان ز خون چون عقیق
شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر بر سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سرافشانی تیغ گردن گزار
برآورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه بر دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب
برآورده چون اژدها سر ز خواب

مراد از قبضه اینجا دست مبارزان است ۱۲

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه

نمانید رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران جنگ چون پیل مست / یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولادپوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل و آن شیر میماند شاه / که بر پیل و بر شیر نربسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد / سرش را به تیغی زتن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس چون طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب / چپ و راست افگند سر بیحساب

هم او پای برجای و هم لشکرش / که تا کی برآید زکوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست | درین فتح شمشیر و استواری تراست

حمله کن ۱۲

بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل

سواری برآورد یک ترکتاز | چو تند اژدهائی دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست | بقنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست پشکستن خرد شان | بیک حمله از جای خود بردشان

شه پیل افگن بخم کمند | درآورد قنطال را زیر بند +

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را

ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان را سر انداخته | بهم کشته از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس و روسی یار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

ع۱ قوله برآورد پیروزی
آه دست برآوردن
کنایت از ظاهر ساختن فتحمندی
۱۲ ع۲ قوله ز بس روسیان
آه بقیه ...
ع۳ قوله دگر کشته
شد آه مراد از فتنه
درینجا صاحب فتنه
است چنانکه در کلام
اساتذه می آید که فلانی
فتنه شهر ست ۱۲ +
ع۴ قوله جهان داد
شاهی آه مراد از جهان
زمانه و از جهان شاه
سکندر یعنی زمانه بطیب
خاطر خود سکندر را شاهی
تمام جهان داد ۱۲

قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و دُر | شتر بار قنطارها گشت پُر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین آور خویش را | همان گنجها داد درویش را

جهان از دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان | بترکیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس ز یغمای بطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بازجست که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز رطوبت دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال گواراتر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش به پنجه ارش ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمدش وزان جای فرخ نشست آمدش
دگربار گسترد رومی بساط همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه شد آراسته حلقه در بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ز روسی و برطاس دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود | که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سر بسته گنجینها | گزو خیزد آسایش سینها
زر کانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را دادی بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا من | ورقهای زر درعهای سفن
ز کیمخت شغالی خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلیحهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز آبدار | سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فروبسته بند | که تقریر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل | همان کرهٔ اسپان نادیده نعل

وشق نیفهای شبستان فروز | چو خال شب افتاد بر روی روز

جز این مایها نیز بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآموده دید ز اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نغج سمور

کهن گشته و موی او ریخته | ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی دران چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی رو بیش پاسخی داد نغز | گزین پوست میزاید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن نقد این کشور او ست

بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی‌تر است از سبی موی نرم

قوله اگر سیم هر کشوری ای یعنی اگر سیم هر ملک درهم سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از اعتبار بیفتد بلکه بهمان اعتبار بماند ۱۲ قوله ازان هیبت آمد ملک را شکوه ای مراد از شکوه ترسیدنست یعنی از هیبت

هران موئینه کاید اینجا پدید
بدین چرم هموئی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی مارا درم
نگردد یکی موی زین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هرچه من دیده ام
به انیست واین را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر
نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر بادشاهند وبس

چو شه با غنیمت شد از دست مرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست انگاه درخواست جام

زر و خوش و بادهٔ خوشگوار / درآمد بجنبش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه هیچ محمل کشی / که بروی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنبانید سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم

نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسپندی بر شه فگند / نمودش که می بایدم گوسپند

شه از گوسپندان پروردنی / وزانها که باشد همه خوردنی

و بعضی بجای آن جانور بخشید سکندر را قبول نکرد چه اهل دشت را پروای گنج و سامان نباشد ۱۲

بفرمود دادن برو بیقیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس

زمین بوس او کرد زاندازه بیش / بخشنودی آمد بجای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای وی از دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند / بخلعت برآراست کردار چند

بفرمود کارزند نوشابه را / به تنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بران آفتاب

[۱ قوله بفرمود کارزند [illegible] خان آرزو گفته که [illegible] باده و هرچند که زلال است لیکن در اصل حکم علم بهم رسانیده پس جزو کلمه گردیده در خصوص قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعض نسخ بجای باده [illegible] شراب [illegible] ناب خالص دیده شد و این نیز صحیح میتواند شد زیرا که در فارسی [illegible] آخر کلمه زیاده [illegible] است [illegible] و در استعمال دیده نشده پس اگر ثبوت رسد این نسخه برای دیگران بهتر است ۱۲]

همان لعبتان ستمدیده را همه زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار بپوشید نیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش بتاراج روس دگر بار آراسته چون عروس

شبی چند میخورد با او بکام چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان قراری نه ناشوهری دادشان

ببردع فرستادشان بی گزند که تا برکشند آن بنا را بلند

برای عمارت بران رختگاه بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت سران سپه را یکایک نواخت

سه روس را نیز با طوق و تاج رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت دگر بار خرم شد از تاج و تخت

---

۱۰ قوله دوالی ملک را الخ یعنی سکندر چند با نوشابه در عیش و عشرت نای و نوش کنار و بوس بسر برده من بعد دوالی را با او وا داد یعنی دست نوشابه را بدست دوالی داد و قدرت و اختیار او را بدو داد که تصرف او بوده محکوم او باشد و این کنایه از ازدواج نموده است و دوال کمربند دوالی را بعقد جواهر زینت داد و مراد از جواهر [illegible] از کنار و بوس و کنار نوشابه [illegible] باز خواجه نظامی علیه الرحمه [illegible] نموده که سکندر چه طور بعد مباشرت [illegible]

کمربند ۱۲

اورا بدوالی سپرد و این فعل شنیع نسبت بخود روا داشت حالانکه مراد از کامرانی نشست و برخاست و میخواری و اکل اطعمهٔ لذیذه و فواکه وغیره سامان تعیش است فافهم ۱۲ منه

قوله چو ترتیب ایشان الخ لفظ یکایک بمعنی یک یک است ۱۲

۱۵ قوله شبی روشن
آه شبی روشن مرکب
توصیفی مبتدا است و لفظ
از روز رخشنده تر خبر آن
و لفظ روز موقوف الآخر
باید خواند چراکه شب مفضل
است و روز مفضل علیه
و رخشنده کلمه تفصیل
و جبر الشارحین نوشته
که یای آفتابی محض یا
و زینت و یای شبی را

نه پیچید زان پس سر از داد او	همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار	گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ	می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود	بآن دلکشی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند	چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال	در افکن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک	بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک دادهٔ چین

شبی روشن از روز رخشنده تر	مهی ز آفتاب درخشنده تر
ز مهر سبزی گنبد تابناک	زمرد شده لوح طفلان خاک

تنکیر و یای مهی که برای
وحدت ست هر چند مقصود
زینت شبی برآنست که
هر شب طلوع ماه نشود
گویا ماه علیحده از کتم عدم
بوجود می آید و مخفی نماند
که رخشنده و درخشنده
هر دو متحد ست در معنی
و در لفظ هم فرق نیست
مگر بدال پس بر تقدیر یکه
که دال علیحده بنا شد
و در قافیه خلل نشود و
بعضی از نسخ درفشنده
آمده و این آمدن
نفاست را بجای خانه ...
...
باخیل قافیه ...
اختلاف ...
از زر و ...
منقلب از رخش ...
مرتق است ...
بلکه همین بیت خواجه ...
و دلیل ...
خلل در قافیه ...
۱۶ قوله ...
گنبد ...
تابدار آسمان است
یعنی از فیض آسمان
لوح طفلان خاک که
عبارت است از زمین
سبز شده و اطفال
خاک نباتات ۱۲

ستاره بران لوح زیبا ز سیم	نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت	درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود	که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای	که از غم بنا کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی ست	نه از بهر بیداد و محنت کشی ست
درینجای سختی نگیریم سخت	درینجای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم	ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفته فردا نیامد پدید	بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم	چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور	که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در همه اندیشه	پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچم[۱] درین عالم هیچ پیچ | که آینده و رفته هیچست و هیچ

گر یزم ازین کوچهای جلیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم انچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

خوریم انچه از ما پس ما خورند | بریم انچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر | که بر دند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند انچه بیند براه

بدرویش ده انچه داری نخست | که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک[۲] شد آن مرد دنیا سپنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج

نه بینی[۳] که ده یک ستان خراج | بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ[۴] یکروزه دارد جهان | چرا گنج صد سال داری نهان

[۱] قوله چه پیچم درین عالم هیچ پیچ آه در بعض نسخ مصرعه دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچست زو سود و مایه هیچ ۱۲

[۲] قوله چه زیرک شد آن مرد آه یعنی که زیرک این رسم مقرر نموده غافل بود زیرا که درین اشارت کرده که مال را البته باید داد که ویرانه عبارت از جهات است ۱۲

[۳] قوله نه بینی که ده یک ستان آه مراد از ده یک ستان آنکه عبارت است از باج و خراج [illegible] ۱۲

[۴] قوله چو تاریخ یکروزه آه [illegible]

بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد
هنر سیم و زانها کز و سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
هر آنچه آدمی را بود دسترس | نکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنیم | نخندانکه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن اینده که داد دهی | که بادش برد گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
نشود در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گزاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار

[Marginal glosses (handwritten, partly illegible): قوله هر آنچه آدمی را بود تا آه یعنی آنچه مقدار آدمی است ... ؛ قوله بیچاره دل آه یعنی ... ؛ قوله چنان برزن آه ... ؛ قوله نشود آه یعنی هر که در وقت جان دادن ... ؛ قوله بآسان گزاری آه دم شمار دن ... گزاری عبارت است ...]

شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب بمهر تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکبر دار سرو جوان | گهی لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را | پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی | سماع و سرود آور خرگهی
بتی فرق گیسو برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویز تر | زبان از طبرزد شکر ریز تر

۱ قوله گزارش چنین میکند آه یاقوت سکندری مراد از یاقوت یکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا مراد از روایت قصه ۱۲
۲ قوله ز عنبر خط براه از خط عنبر بوی خط محاسن مراد است و در بعض نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع شده ...

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سرآغوش گیسوی عنبرفشان | رسن دار در عطف دامن‌کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه | نوازندهٔ چنگ در بزم شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نو است | همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج | ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید به بیاگری | زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست ‌ ‌ ‌ رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش[1] ‌ ‌ ‌ لقبتحش منم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیوبند ‌ ‌ ‌ مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار کیقباد بلند اخترست ‌ ‌ ‌ مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج ‌ ‌ ‌ ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت ‌ ‌ ‌ من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه ‌ ‌ ‌ فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی[2] من از زلف برسازمش ‌ ‌ ‌ نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر ‌ ‌ ‌ مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد درست ‌ ‌ ‌ مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن ‌ ‌ ‌ من از غمزه خون دانم انگیختن

[1] قوله شه ار شد فریدون الخ فریدون کفش زرین می پوشید لهذا خواجه چنین فرموده ۱۲

[2] قوله کمندی من الخ ضمیر شین بعد از مصراع بمعنی او را است یعنی برای سکندر و یکی از شمار جان لفظ ار برای مرحله نیز بجوید نکرده است و این تکلف است و دیگر نقصه کر احتمال دارد که از برای تنبیه بود و ضمیر شین دوم راجع بسوی زلف ۱۲

گر او قصد شمشیر بازی کند | زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر بدارد بدوش | دو لخت است لفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر سر کبست | مرا این که ده طوق در غبغب است
گر ایدون که یاقوت او کانی است | مرا لب چه یاقوت رمانی است
گر او حقها دارد از لعل پر | مرا حقه هست از لعل و دُر
گر او چرخ را هست انجم شناس | مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر | مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو بر مه کشم گیسو عنبرین | بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم | ز فندق نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکر خند نیست | درین نوش بین چون سم قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را بادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بنوازمش | وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم[۱] بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش درآرم بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری[۲] که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم

۱ قوله اگر راهبم بیند آه راهب زاهد نصاری و هیربد آتش پرست بلکه پیر مغان یعنی علما بدیدن رخسار من که مثل آتش است مانند آتش پرستان مرا سجده کنند و

۲ و این خود [illegible] سیمکاری [illegible] و قفل گنجینه [illegible] شکستن [illegible] وصل دادن است ۱۲

در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماه نو کان هلالے کند | بامید من خانه خالے کند

چو زلفم درآید بباز یگرے | بدام آورم پای کبک دری

بناگوشم ار برکشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسازم از زلف بند | بآب معلق درآرم کمند

آسمان ۱۲

چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست

دو بادام گرو بست با مشتری / گرو برد از و اینک انگشتری

شرابیکه با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید / کز و آمد آن جادوییها پدید

ز جعدم یکی بوی در چین گذشت / کز و خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / هزاران دل رفته بینی بهوش

کرشمه چو در چشم تنگ آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم

زموی بعاشق دهم طوق و تاج / ببوی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کار سازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم | صنمخانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته | ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست | گرانجبت دولت گراروزیست

مبارک درختم که بر دوستم | برآور گلم گرچه در پوستم

من آب سرخ و سر سبز شاه | جهان گو فرو شو بآب سیاه

برانم که دستان بکار آورم | چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم | گهی زلف خود را بدستت دهم

بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبی ست کو زندگانی دهد | وگر سایهٔ کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می آیدش | هم از زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست | بسی چشمهٔ آب حیوان دروست
بهمان خسروا چند گردن کشی | برین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند | چو دل بسته در پری دل مبند
مرا با تو در باز بستن مباد | شکن باد ولیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن | بنازک دلان در نیامیختن
اگر ترکی ای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
بآئین آسمانی زمین توام | ز چینیم ولے در چین توام

گل من گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید درخورد نیست

چو من میوه در سایهٔ خانه بس | که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز | بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت | بسستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگرخوارهٔ | شکرخوارهٔ نه شکرپارهٔ

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکرپارها | مرا بیش ازو بود بازارها

بآواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش همین خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم بکام

چو بربط رود و دستان کنم دست خوش | کنم مست وانگه شوم مست کش

بدور اینچنین دلبر بهیا کنم | در آغوش جان پرورش جا کنم
ز ابر و دهم دیده را دلخوشی | چو در برکشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشین می | ز من عاشقان کی شکیبندگی
چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | از آن نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه[1] از مهر آن نوش و ناز | بآن چوزهٔ کبک چون جره باز
تذرو[2] بهاری درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل را ز دست
شب خلوت و ماهروی چنان | از او چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را درافگند شیر | بتاراجگاهش درآمد دلیر

[1] قوله درآمد شه از مهر آن نوش و نازنه چوزه کبک بچه کبک و در بعض نسخ بجای چوزه کبک جرهٔ جنگ واقعست پس آن معنی دلاور جنگ خواهد بود ۱۲
[2] قوله تذرو بهار درآمد او تذرو بزال بمعجمه جانوریست منقش [illegible] ۱۲

بصید حواصل در آمد عقاب | بهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید | زمانی چو پیشکرش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را | ز در مُهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینی بالماس ناکرده ریش

نچیده گلی خار برچیدهٔ | بجز باغبان مرد نادیدهٔ

ازان گرمی آتش افزون شدن | زجوش خون خواست بیرون شدن

زشیرین زبان شکر آمیختند | چو شیر و شکر درهم آمیختند

بهم در خزیده دو سرو بلند | ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده | دو حرف از یکی جنبش درهم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند | همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت | هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

مئی کو بفتوای می خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش | زمنقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیار استند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت | کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد | که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین هست و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزمش همه عود و گل عنبر است

دران انجمن بود پیری کهن | چو نوبت باو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است | که آبی در و زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کزان آب صافی بسی سال خورد | به بینی بدهر اندران کس نخورد
شدند انجمن با سرافگندگی | که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد | مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروفست دست آزمای | همان آب او معنی جانفزای
دگر نه که بینید زمین سیاه | همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین رمزهای نهفت

قوله سواد حروف ۲ است ۱۲ وصاحب گنج در خاک زیرا که جاست گنج ازان حاصل شود بسیار که عمر بسیار گنج باو عمر خود را بسیار عمر خود بر مسنج یعنی ۵ و در گنج گران

است آنکه هر دو بیت اخیر قطعه بندست و مگر کان دران آب خورد مبتداست و خبر آن سواد حروف است و آب خورد بمعنی منزل و جای خوردن آبست یعنی بجاست که در مکان خوردن آب ست سواد حروف دست از ماست که عبارت از حروف کتابت است که بدست ... و آب معنی آن حروف است ۱۲ ... که بینید زمین سیاه ... که زمین ... باشند و دران زمین آب جانفزا باشد ۱۲

حجابی ست در زیر قطب شمال — درو چشمهٔ پاک ز آب زلال

حجابیکه ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او

هرانکس کزو آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی — پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید از و کان سیاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست

زما تا بآن بوم راه اندکی ست — ازین ره که پیمودنی از ده یکی

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار

دربارگه سوی ظلمات کرد — برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکرگهش — جهانی دگر خاص بر درگهش

زنان راز لشکر دران کوچگاه | ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تا فتند | ببازار لشکر گهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید | بباریدی باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری دران تاختن پیشه کرد
یلی غارگه بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند | رهی زادهٔ شاه اسکندر اند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیّار وش | که ماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آندیار | طلب کرد کارآگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات اند | بران ماندگان نایبی رانشاند

بایذر ز گفتش همان گفتنی | که جای چنین ست نا خفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال

شمال یک ماه راه قطع کرد جای بر آمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شد یا حال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آن کرده ۱۲

زقطب فلک روشنائی نمود | برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجای رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیش از جهانی در آب
چنان راند لشکر همی بر شتاب | که می کش همی رفت و می جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال ایستاد
زمین از هوا روشنائی نمود | حجاب سیاست سیاهی نمود
سو عطف گاه زمین تاختند | دران سایبان رایت افراختند
زیکسو سیاهی بر آورده حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد این رهبر هوشمند | بیک سوزن پرکار چرخ بلند
چو گشت اندکی ز پرکار دور | بهر دوری دور گشت نور
چنین تا گذرگه بجای رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش بنا شد که گردد سیاه

ظاهر نشد و فرو رفت ۱۲ — نماند و روشنی آن هم — فرو شد یعنی آفتاب بنظر — آن روشنی در یک لحظه — یعنی روشنی ظاهر شد باز — از طرف قطب جنوب — منتهای شمال رسیدند — قطب است یعنی چون در — قطب در بیجا طرف جنوبی — روشنائی نمود از مرداواز — ۱ قوله زقطب فلک

۲ قوله خط استوا — بر افق سر نهاده در کتب علم هیئت مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقت قطب شمالی و جنوبی واقعست و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بر افق جنوبی باشد

۳ قوله زمین از — هوا روشنائی — ۴ قوله زیکسو — ۵ قوله — سیاهی ظاهر شدن ۱۲

اگر لفظ حرف — طرف باشد — عبارت از معدل النهار

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیری / بزنگی بدل گشت کشمیری

شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریک تر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله

دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب ... چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را ... چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود ... بنرخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی ... درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد ... وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شده ست ... ز سختی کشتی سست پیمان شده ست

ز تاریکی آمد دلش را هراس ... که هنجار خود راند اندر قیاس

تواند درون رفت پیر هنمون ... برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد با پیر دیرینه گفت ... که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را ... بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست ... که زادن همان باشد او را نخست

چو زاده شود کرّهٔ بادپای ... سرش باز برند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش ... نپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند ... وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آید گه بازگشتن ز راه ... بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید سوی کرّهٔ نغز خویش ... برون آورد ره بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن ... بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر ... بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پرند طراز ... بدیبای عودی بدل گشت باز

بفرمود شه تا نقیبان بار ... بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جستجوی کند رهنمون ... که چون آید از پرده راهی برون

بیابند بر شاه گیتی فروز ... ازین تیره شب بر نمایند روز

یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
بهر گونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه[1] افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن راند زاندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | ز نزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی[2] آباد گردی بگنج | وگرنه بکژ گفتن آئی برنج
جوان[3] گفت گر زینهارم دهی | کنم محمل از بار هودج تهی

[1] قوله شه افسون هر کس آه یعنی بادشاه تجویز هر کس قبول نمی کند و تدبیر رهنمائی نیز کسی را نمی آید ۱۲

[2] قوله اگر گفتی آباد آه یعنی اگر حال این تدبیر که از کدام کس آموخته راست خواهی گفت از بارگاه سلطانی انعام معقول خواهی یافت وگرنه از کج گوئی و ناراستی خود رنج خواهی کشید ۱۲

[3] قوله جوان گفت آه در بعضی نسخ ... هودج ... و اندوه ... ۱۲

بدو گفت شه داد مت زینهار | بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگومیت راست را | که این دانش از رای آبای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست | که ناید بره پیرنا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی باخود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زود آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین[1] گفتگو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی ز در ناگهان ق

درآمد بیاورد نزدیک شاه — یکی پشته وار از سمور سیاه

وزان[2] هر یکی قندزی نام تر — بجو هر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت — دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای — دو اسپه سوِ ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد — کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید[3] زانگونه کان پیر گفت — شود زاده با باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوِ آب حیوان گرفتند راه

بیا[4] ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی بیار آب حیوان بچنگ (ن خاک)

[1] قوله درین گفتگو بود آه مراد از مرد وحشی همان ویست که در جنگ روسیان بدست سکندر گرفتار شده بود و بعد از سکندر او را رها کرد ۱۲

[2] قوله وزان هر یکی آه نام تر یعنی نامی تر یست یحتمل که نام تر بمعنی ...

[3] قوله بیارید زانگونه آه باوی اشارت بهمان مادیان است ۱۲

[4] قوله بیا ساقی آه ز آب ظلمات رنگ اشارت بمی است ۱۲

بدان آب روشن بصر کن مرا	وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن	ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت	که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای	که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی کزین قفل زرین کلید	ز تاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش	هنر دگر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضهٔ آب گیر	بلی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد	عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها	نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان که آن راهجو | که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت | باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بران ترکتازی کند | سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک | بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس | قوی رهروی نیست بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بدارد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو یابی به نیک اختری | نشان ده مرا تا ازمن برخوری
بفرمان شه خضر خضرا خرام | بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد | نظرها ز همت بهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت | نمیشد لب تشنه با آب جفت

وار اقوال فرقهٔ صوفیه رضوان الله علیهم اجمعین نیز حیات او ثابت میگردد چنانچه جناب محبوب سبحانی در وعظ هنگام حضور خضر ...

فروزنده گوهر ز دستش بتافت ‌ ‌ فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ‌ ‌ چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود ‌ ‌ وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه ‌ ‌ چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود ‌ ‌ چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ‌ ‌ چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش ‌ ‌ چه مانند گے سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب ‌ ‌ هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت ‌ ‌ بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال ‌ ‌ که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست ‌ ‌ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست +

در بعضی نسخ آتش توان خواند و هم آفتاب دیده شده ۱۲۵

که هنگام کار کردن دست می لرزد ۱۲

وزو خورد چندانکه برکار شد حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ اشست و سیراب کرد می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد همیداشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی بگوید که هان چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او نهان گشت زان چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود دران چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال | در افتاد ماهی بآب زلال
بپیچیده در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در ان ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و روسی غلط کرده راه

گر آبی ست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی برتافتند

ز تشنه دلی کام آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رویا شده دانه شان | دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات | همیکرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند | برو سایه افگند در سایه ماند

مگر گرمی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا از پی سایه شد آن چشمه سار

راقم ... تحقیق است که بهم رسیده و صحیح پیش کاتب این بیر غلط مسوده اول از سهو است و ظاهرا در نقل ... هم ... این غلط نوشته شده بر سخن ابیات بر همین نسق که در عامه نسخ این ... روشن ... تحقیق نماند ... قول ... است

این بیت الحاقی است ۱۲ ... کام آن ... یعنی مورخان مجوسی و روسی بگویند که خضر بنابر گم شدن چشمه از نظر خویش سکندر بیابد غلط است و در بیت ثانی دلیل می آرد که اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخور و باکی ... چه ... نیست ...

[illegible]

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد — که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو دران سایه گاه — چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد — که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پرداز گشت — چو نومید شد عاقبت بازگشت

دران غم که تدبیر چون آورد — کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد به پیش — بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز

دران کوش ازین خانهٔ سنگ بست — که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ این سیر گردی و بس

ستد سنگ زو شهریار جهان — سپارنده سنگ زو شد نهان

ظلمات ۱۲ — ای مصافحه کرد ۱۲ — پشیزه ۱۲ — ازان — گرفت ۱۲

برای آنکه نسبت آفتاب سوزنده است یعنی گرم بود و نسبت سایه سرد والله اعلم بالصواب ۱۲

قوله دران کوش ازین خانه سنگ بست عبارتست از دنیا و متعلق ست بجملهٔ آری بدست یعنی دران سعی کن که هم وزن این سنگ بدست آری و دنیا را سنگ بست ازان گوید که در وی هر راه بیرون شدن ندارد ۱۲

شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | خجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده کی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ش | پشیمان شد آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازهٔ طالع بخت خویش

شگفتی بسی دیده شه در نهفت | که نتوان ازان ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره میشد از راه دور

چو گوینده دیگران کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه ... بباز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نوشد که بود ... همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار ... پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب ... ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود ... چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید ... تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود ... همایون کسی کو ازین بر خورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش ... که روزی خور اند ز اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان کاشتند ... پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز ... ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتکار جهان بنگریم ... همه ده کشاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون دران می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان | که نامد چپ و راستی در میان
بران خطِّ روز نخستین گذشت | چو پرکار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
بنفتاد ازان تاب در تافتن | که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید[1] گر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس | ز محکم‌تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحر الصحرا شدن | به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرمای سخت | نه ز انسان که از زخم شمشیر لخت

نرنجد گلوئی که بی‌خون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل‌تر است | تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش | نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز گم گوهری دل بدرد | یکی راز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روز دو شه از شتاب | ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و گردش عیار ٭ ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت ٭ بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت

به صد[۱] من کیانی بر افراختند ٭ در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون[۲] آمد از وزن صد پاره کوه ٭ ز بر سنجش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت ٭ که این سنگ با خاک سازند جفت

کف خاک بالو چو کردند یار ٭ بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمود از نغز ٭ که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه ٭ چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان[۳] زرین کمر گرد تخت ٭ چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین ٭ در آن پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر ٭ سخن میشد از گردش چرخ پیر

۱ قوله بصد من کیانی الخ
کیان بفتح کاف تازی
و یای عجمی مشدد بمعنی
ترازوی بزرگ که یک
پله داشته باشد و گاهی
پله دوم ...

ز تاریکی آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست / شنابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک

درین باب میشد سخنهای نغز / کز و روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد (سیر کننده ۱۲)

گر از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند / شده مردم شهر از و شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه (خوف ۱۲)

بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام

[illegible] نغز بفتح نون و سکون غین معجمه [illegible] بمعنی هر شی خوب و لطیف و هر کار اندک که بخوبی باشد و نام میوهٔ هندی که آنرا انبه گویند برهان و غیر آن؟ [illegible]

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید — پس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان — بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیج — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت — دران عزم رایش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آید براه

دران منزل آرامگاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت ز آواز کوه — نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان — بران گفته گردند دامن کشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت[۱] پذیران اندرز شاه — سوی شهر بیمرگ جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند — بجای خود آرامگه ساختند
خبرهاش از آشکار و نهفت — چنان بود کان گرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان[۲] در دویدن شدی ناصبور — کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان[۳] شه چارها ساختند — نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون[۴] گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت
زپیکان[۵] شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه — یکی[۶] را بخود خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام — سوی هاتف کوه شد شادکام

[۱] قوله نصیحت پذیران اندرز شاه ...

کرازپس پرده می آمد دریافت نشدو نشناختند که این آواز از کجا می آید وکدام کس این آواز میکند واین ماجرا چیست ۱۲

[۴] قوله چو گردون گردنده ... مذکور بروج و منازل است یعنی چندماهی گذشت ۱۲

[۵] قوله زپیکان شه گردش ... زپیکان بیان یکی است که در مصرعه دوم ست دگردش روزگار فاعل شد آموزگار ست ۱۲

گرفتند دامانش یاران بچنگ ‌‌‌ که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود ‌‌‌ مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده رازان نمیداشت سود ‌‌‌ فغان میزد و تیرگی مینمود
همی گفت چیزیکه آید بکار ‌‌‌ برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور ‌‌‌ شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت ‌‌‌ ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز ‌‌‌ نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت ‌‌‌ بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید ‌‌‌ شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان اوری ‌‌‌ که کس را نکرد آسمان یاوری
قدر مایه مردم که ماندند باز ‌‌‌ نخواندند زان لوح یکحرف راز

قوله نباید که پوینده آه یعنی برای آن بزور گرفتند که مبادا رونده وطلب کننده شیدا و دیوانه شده بآن طرف رود تا وقتیکه بموجب فرموده سکندر راز ظاهر نگرداند ۱۲

قوله قدر مایه مردم که ماندند باز آه درین لفظ قدر مایه خطاب بمعنی اندک مستعمل است چنانچه سابق مذکور شد ۱۲

ز بیرا بسی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود | نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم که آواز آن پرده چیست | نوازندهٔ ساز آن پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین بست خود گنبد تیزگشت | که گه کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنگه نیاز آمدی | کزو یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند

۱۲

خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد و مرد | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر | بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد یکی را ز منظر بچاه | برآرد یکی را ز ماهی بماه

۵۱ قوله ازان توسنی یعنی چراه توسن آنکه ... است یعنی سرکشی ... اینجا مراد معنی مطلق ... واشته بطریق تجرید ... بلکه ... هم تغریب ... مخصوص ... برای عاصیان ... مطلق ... ودریای ... ۱۲

۵۲ قوله چو تازی فرس تازی بمعنی فرس تازه مخفف تازی بدل تاج که ... تاجیک ... ولایتی است که اسپ اینجا خوب پیدا شود و خران بازار ... و مصر مشهور است ... پس میگوید که اگر اسپ تازی بدلگام ... از خر مصر پست ۱۲

۵۳ قوله جهان در جهان یعنی بسیار است ... نفرت کرد و آرمیدن بمعنی انس گرفتن ۱۲

۵۴ قوله بسی گنج در کار آن غار ... شهر بلغار بنا کرد ... از مصر ... ۱۲

۵۵ قوله وزانجا ... آباد ... از ملک روم است ۱۲

کند اینچنین چند بازی بهیچ	سرانجام بازیش هیچست و هیچ
ازان توسنی[۵۱] به که باشیم رام	که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی[۵۲] فرس بدلجامی کند	خر مصریان را غلامی کند
جهان[۵۳] در جهان خلق بسیار دید	رمید از همه با کسی نارمید
جهان آنکسی راست کو در جهان	شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه	که چون بد دران غار شه بارگاه
بسی[۵۴] گنج در کار آن غار کرد	وزان غار شهری چو بلغار کرد
زبلغار فرخ در آمد بروس	برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا[۵۵] در آمد بدریای روم	برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند	سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش	چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه — برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری

در آرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصر می‌انگیختند — در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را — جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود — بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد — بباز آمدن دُر بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز — برآسود از رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت — بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او — کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجوهر کشی — بر آورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد — بجود هر کسی گردنی برکشاد

بیاد سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر بار زاد سفر (توشه ۱۲) برگرفت — حساب جهان گشتن از سر (از سر نو ۱۲) گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ازین نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه

گردن دادن کسی مطیع شدن و گردن برکشادن بمعنی غرور و تکبر کردن ۱۲ بهار

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین ازان نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

دران درکه یک یک وبسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز
پر از در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گزارش گران
که برهم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائیکه ناراستی یافتم
برو زیور راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی زه برد
بود خوار گر پایه بر مه برد

ظاهر اصح خرج است چرا که قافیه در صورت اول نمیشود و اگر باشد در مصرعه دوم بضم باید خواند تا معنی واضح تر گردد ۱۲

عبارت است از سکندرنامه که بزمی کنایه است از ... داخل کردن ... بهترین آنچه درج بفتح دال بحری ۱۲

کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر وا گفتم آن گفته باز

چو شد نیمهٔ زین بنا مهربست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر بر آرد ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان — چنانست اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از سفتهٔ طبع پر — چو فیروزه فیروزه در جوی در

ز هر باغ آرم گل نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن روز روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه

ل قوله کجا پیش پیرای الخ یعنی جای که پیش پیرای فارسی است و آن کنایه است از فردوسی ۱۲ ع قوله چو شد نیمه الخ مهربست یعنی بپایان رسید تمام شد کذا فی ...
گویند بلکه مهر زدن باکردن گویند مهربست گفتن پنج مئی هزار ... باشد درین بیت ... باشد ۱۲ ع قوله کنم گنج از سفته ... سفته طبع ... روشن و درخشان است ۱۲

که تا مهد بر پشت پروین کشم	بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

ولایت‌ستان شاه گیتی پناه	فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او	خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است	محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط سوی خاک	ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند	نظرهای او یک بیک سودمند
تربیع و تثلیث گوهرفشان	مربع نشین و مثلث نشان
ز سبزی او جهان شادخوار	جهانرا ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش	زده سکهٔ عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی	ز فرهنگ پر کرده واز غم تهی
بهزم آفتابی است افروخته	برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد چو آب	بدو چشم روشن شده است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد	ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افگند	سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم	پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند	بسر سبزی بخت شد سربلند
نثارے نمودم سزاوار او	که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری	زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم	بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری	ز اسکندری هم باسکندری

ذو القرنین ۱۲ نصرة الدین ۱۲

زیرا که بیت المقدس قبلهٔ ایشانست نصاری سعی بسیار کرده بران تصرف میشوند و ظاهرا در حین حیات خواجه نظامی علیه الرحمه والغفران اکثر ملک شام بتصرف و قبضهٔ نصاری باشد خصوصا فلسطین ۱۲ والله اعلم

بقا بادشه را به پیروزی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر | سریر ترا سر برآرد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا زیبد دولت سزاوار تخت

نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید | دران ظرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد

همانا پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید

ببین رنگ طاوس پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم ز ایام تو — که ماند بر و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو جامه را
مرا پیل بار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
بجنبی تو بی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
من این نامه را گر بزر گفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مراداد توفیق گفتن خدای — ترا باد پاینده فرهنگ و رای
ازان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باشش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

پیل محمود نام پیلی که سردار سلطان بود و ابرهه او را برای خراب ساختن کعبه آورده بود ۱۲۱

بیا ساقی از جام دهقان پیر	بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جانرا بدو هوش باد	مرا شربت وشاه را نوش باد

تمت

خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر مترشحه کلک جواهر سلک سبحان رای شتاب بعده لوی محمد هادی علی اشک جومع قطعات نظم وتاریخ طبع موجد تیمناً وتبرکاً از مطبوعات سابقه منطبع گردید

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار شد وتایید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید وغنچه خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد ونخل تمنا از گل زمین سخن برآمد در سنبل زار مطبع منشی **نولکشور** ریحان حدیقه شهرت از سر دمیده اعنی **سکندرنامه** حضرت **نظامی گنجوی** باب ورنگ طبع نور سیده هرچند این نقش بر نیرنگ مطبوعات دیگرست تاهم خاکش از خون آنها بهترست کز کلک تصحیح کامل حروف غلط مانده سابق زدوده وخطاهای فاش از اصل وحواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهره درستی نداشت وجابجا تغیر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور ازان پوشیدند وتختی بدیده تامل دران ندیدند هر یکی بی تردد بر پی دیگری رفته واز زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست وبامداد ونشتگر تحقیق جلای آیینه معنی صورت بست چندانکه در کاپی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان وتمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر وقابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والاانگهان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب دربابی از ابواب نیست که سهو ونسیان از ۱۲

خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان به خالق انس وجان ونعت فراوان هدیهٔ خلاصهٔ دوجهان بر خواطر اشراق مظاهر دانش پژوهان دقیقه رس وهنروران صبح نفس روشن وعیان باد که مقارن این زمان مسرت عنوان از رهنمونی افضال ایزد بیهمال وبمیامن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخ احوال شهنشاه اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش وپاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را به تربیت شان بهارهاست ومتاع بلاغت الطفیل ترویج ایشان روز بازارها فضائل وکمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هرانچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمله مثنوی مخزن اسرار بنام بهرام شاه گفته صله اش پنجهزار دینار سرخ ویک قطار شتر پربار از اقمشه یافت ونیز مثنوی خسرو وشیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته بجائزهٔ آن چهارده معموره سیورغال حاصل شد همانا از فرط رتبه بلند پایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجمله همین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی بتحشیهٔ لائق وفائق بتصحیح مولی الاعظم محقق اکرم فاضل جلیل سحبان رشک مولوی محمد هادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهرشناس علم وقدردان هرفن خویش را بسیار پسندید بسکه سکندرنامه درسی کتابست ودر تعلیم وتعلم شائع ومتداول خواست که این بار بقلم نهایت جلی مانند گلستان وبوستان که درین مطبع چاپ شده بطبع رساند که مرغوب طبائع خاص وعام وسودمند انام گردد لهذا بر همان نسق شائسته قلم جلی خوشخط بسیار واضح بر کاغذ عمده چهاپه صاف بتوجه بذل همت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنؤ ماه نومبر سنه ۱۸۷۸ع مطابق ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۵ھ ازآراستگی طبع محلی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم ولائق پسندیدگی نظارگیان ذهن مستقیم گردید **شعر** امید هست زفضل خدای عزوجلال + قبول خاطر عالم کند به‌نیکو فال + بمنه وکرمه

قطعه تاریخ برآورده قلم منشی اشرفعلیصاحب اشرف سلمه

<table>
<tr><td>بطبع امده اندرین روزگار ❊</td><td>کلام نظامی شیرین مقال ❊</td></tr>
<tr><td>بتاریخ او اشرف نکته سنج ❊</td><td>مضامین دلکش رقم کرد سال ❊</td></tr>
</table>